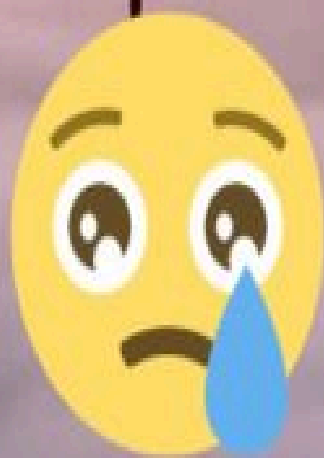


و من خدارا دارم!

بین تمام نداشته هایم....



خدا همه جا هست



بنام خدا  
مقدمه:

واقعیتش اینه که من رمانم را طوری آغاز کردم  
که اصلا فکرش را نمی کردم که وصل بشه، به  
شهیدی همچون شاهرخ ضرغام.. من اصلا با  
ایشون اشناییت نداشتم. چند شب خواب چنین  
مردی را می دیدم. که بهم می گفتند: مراهم یاد  
کن.. روز سوم با خودم گفتم یعنی چه؟ یعنی  
کیه اینمرد؟ تا اینکه در گوگل جستجو کردم و با  
تشبیه کسی که در خواب می دیدم. متوجه  
شدم. کسی نیست جز شهید «شاهرخ ضرغام»  
امیدوارم با یاد این شهید بزرگوار، روح  
بزرگشون از ما دلشاد بشه....



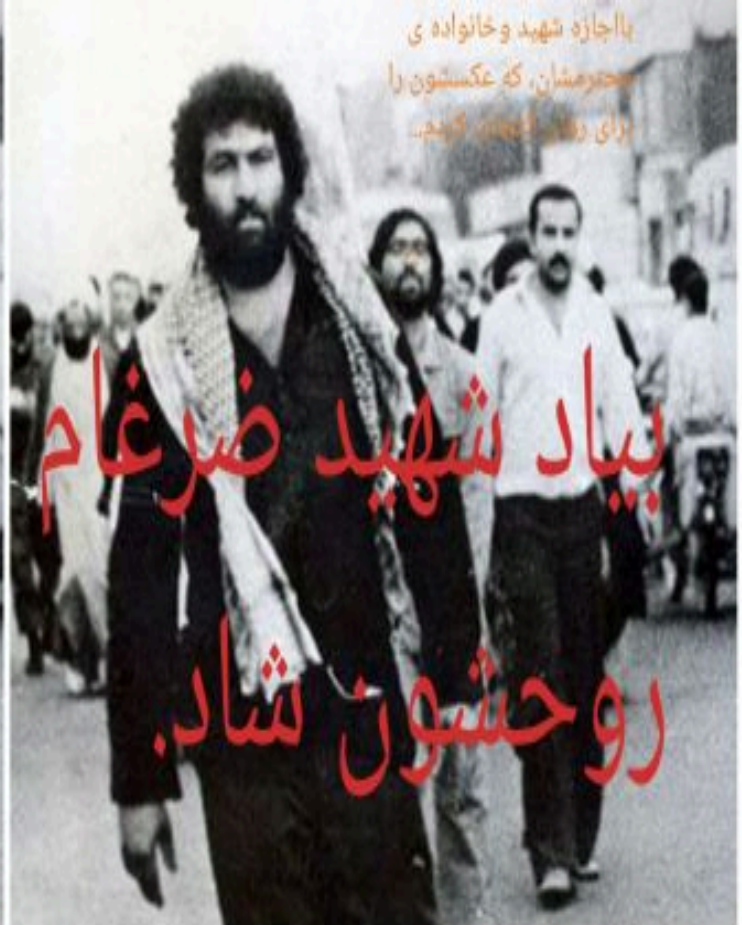
بنام خدا.

قبل رمان، خواستم نکاتی رابراتون بگویم، که مورد ابهاماتی قرار نگردد.. واقعیتش نمیدونستم رمانم به اینجا ختم بشه، که بخوام از شهید بزرگی چون «شهید شاهرخ ضرغام» یاد کنم. به همون دلایلی که گفتم. نمیدونم چون اسم رمانم «خدا همه جاهست»، به اینجا ختم شد. من که همه را. مدیون خدام و میدونم که تنها اوست کهزهرچه خواهد، همان شود..

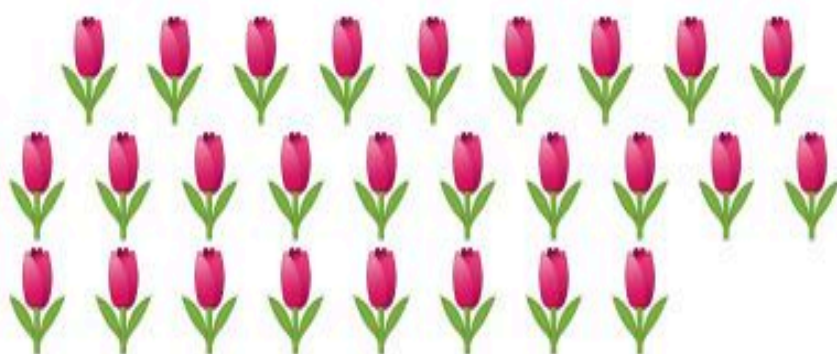
فقط لازم به ذکر است. که اسم شهید و کمی از خاطرات شهید. واینکه تا اونجایی که من زندگی نامه اشان راخواندم نامی از همسرو فرزند نبرده بودند و فقط از مادرشون گفته بودن. ولی من در رمان به اسم امیرحسین ودارای زن وفرزند هست.. به هر حال بابت این موضوع از ایشان و خانواده ی گرامیشون معذرت می خواهم.. فقط خواستم یادی کنم از ایشان... روحشان شاد

ویادشان گرامی. با ذکر صلوات برمحمد... 🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹





زندگی نامه ی شهید ضرغام، بسیار خواندنی است. شهیدی که زندگیش در پیش از انقلاب، با بدنی قوی... که بادیگارد یک خواننده ی زن بودند. اما با آمدن امام، زندگیش عوض میشه و همیشه «حر انقلاب»...



خدا همه جا هست بگذار خدا شگفتیهایش را برایت  
بیاورد و خود را نگران

انچه نمیدانی نکن، چون همیشه امیدی هست گر چه  
میان مردابی تا گلو غرقم اما.....

من این امید عجیب را از شب آموخته ام شب وقتی  
سرت را که میان سیاهی و بی هیچ امیدی بالا می گیری  
ستاره ای هر چند کوچک سو سو می زند امید داشته  
باش... شاید این علامتی از سوی خدا باشد...  
بنام خدا

نویسنده: بتول منزه

شروع رمان: 1400/12/27

ژانر: عشقی، هیجانی و...

@roman.royai

نام رمان: «خدا همه جا هست»

چند روزی بود، حوصله هیچ کاری رانداشتم، خسته  
بودم، همش می خواستم فقط بخوابم. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

نمیدونم عوارض داروهایی بود که می خوردم یا نه،  
بدنم از این همه، بدو بدوی زندگی خسته شده بود. تنها  
گوشه ای از خانه، بیادگذشته ها هی اشک ریختم و  
غصه خوردم. چقدر با خودم تکرار کردم که ای کاش،  
این کار را نکرده بودم. خسته بودم از بی فکری خودم،  
چقدر پدرم گفت: فرانک نکن، به خودت بیا، تو دختری  
نبودی که من تربیت کردم. مادرت از دست کارهای تو همش  
زیر سرم هست. نکن عزیزکم، با خودت و ما نکن...

کاش حرفهایش را با جان و دل گوش می کردم، اخه پدر  
و مادر هرگز بد فرزندشون را نمی خواهند، اما این

فرزند ناخلف، گاه شیطان در وجودش رخنه می کند، و

وای بر آن زمان...

آدمای فکر میکنن که فرصت زیادی دارن، اونا فکر میکنن که بعدا فرصت جبران هست؛ اما شاید همین الان، آخرین لحظه ای باشه که اونا روی این کره ی خاکی دارن نفس میکشن. کاش ما آدمای این رو درک کنیم و قدر با هم بودن رو بدونیم تا هیچ وقت نخوایم که کسی رو از خودمون ناراحت کنیم که بعدا به فکر جبران باشیم. کاش ما قدر خوشی هامون رو بدونیم و سعی کنیم که به جای نفرتی که از هم به وجود میاریم، عشق رو تولید کنیم و به هم عشق رو هدیه بدیم...

درست، از وقتی یادم میاد، بابا حاجی بهمون، امر و نهی میکرد. همه ی محل روی اسمش قسم یاد می کردند. همیشه دوست داشت، دخترش بهترین باشند. خدا بهش پسری نداد که بتواند برای خودش، شاهزاده ای داشته باشد. اما همیشه میگفت: دخترای بابا، پرنسس های منند، هیچی از یک پسر کم ندارند. من بابت هر کدامشان، در برابر خدایم سجده ی شکر بجا آوردم. دختران زیبایم، همیشه روی سر من، جای دارند...

اما نمی دونست، روزی دختر ته تغاریش، اتیش به زندگیش، به اسمش میزنه. اما باز هم به دخترش امید داشت، که در آینده، خوب خواهند بود و مادرانی نمونه و همسرانی همچون مادرشان خواهند شد...  
خواهر بزرگ فرشته، خواهر دوم فرزانه، خواهر سوم فریبا، و خودم، همان که شیطان در دلش رخنه کرده بود، فرانک... فرانک حیدری...

دختري بودم پراز شروشور، صدای خنده ام، خانه را گرم  
میکرد. پدرم تا خنده ی مرا می شنید، میگفت: عزیزدل  
بابا، همیشه بخند، که خندیدنت، باعث گرم شدن کاشانه  
ام میشه. @roman.royai

من دختری از توابع شهر شیرازم. شیرازی که آوازه اش،  
تمام ایران را دربرگرفته، و هر ساله مسافر ای زیادی را،  
بخصوص در بهار، به اغوش خود، راه می دهد. خواهرانم،  
عزیزانم همیشه برای زندگی بهتر و خوشبخت شدن، در  
مسیری که پدر و مادرم قدم برداشته اند، برمیداشتند، که  
مبا دا قدمی، به اشتباه بردارند. فرشته و فرزانه عروس  
شده بودند، هر کدام سر زندگی خود، شاید هفته ای یبار،  
به خانه ی پدری می آمدند. اما من و فریبا هنوز مجرد  
بودیم و خانه ی پدری را بهترین جا برای سکونت، ولی  
وای بردلی که بی گدار به اب بزند و خودش را در چنگ  
شیطان اسیر کند، وای بر آن روز...



من و فریباسه سال تفاوت سنی داشتیم. من عاشق  
درس خواندن بودم، اما دوست داشتم در کنار تحصیل،  
با دوستانم به تفریح پردازم. @roman.royai

من دختر شیرازی، از توابع ترک قشاقی، جد

پدر و مادرم ترک بودند. دختری سفید رو، چشمانی  
بادامی با مردمکی به رنگ عسل، لبهای باریک و غنچه  
ای برنگ صورتی پررنگ، قدم 170 و هیگلی لاغر، نه  
اون لاغری که بدنی وارفته داشته باشه،،،، نه! برعکس،  
هیگلی روفرم و زیبا، یبار دوست خواهرم که خیاط بود،  
وقتی هیگلم را دیده بود، می گفت: تو فقط، بدر  
مانکن می خوری! هیگلت خدای زیباییه! خدا هرچه  
زیباییه، برای بدن تو بکار برده، بعدم به شوخی  
میگفت: مرده شورت و بپرند که اینقدر شانس داری  
و بعدم خودش از حرفش می خندید 😂😂😂

فریبا رشته ی تدریسش در دانشگاه، زبان بود و همیشه دختری سربه راه بود و آرام و متین. همیشه تودروهمسایه او را دختری سربه زیرو آرام می شناختند، خاستگارهای زیادی داشت، اما توی این همه خاستگار، احمد پسر حاج حسینی که مردی بسیار متدین و خدا دوست، کت همه ی اهالی روی اسمش قسم می خوردند. وقتی پسر حاج حسینی به خاستگاری فریبا آمد. پدرم بدون آنکه از فریبا بپرسد جواب بله را داد و گفت: وقتی بهترین ادم شیراز، که همه روی اسمش قسم یاد می کنند، چه احتیاجی به تحقیق و ایناست. من دخترم را به خوب کسی دادم، من صلاح دخترم را بهتر می دانم... سه ماه را نامزد کردند و بینشون صیغه خوانده شد که براحتی بتوانند، باهم حرف بزنند و بیرون بروند برای خرید عروسی و... وقتی از فریبا پرسیدم: راضی بودی به این وصلت؟ گفت: پدرم مادرم که راضی باشند، خداهم راضی هست، پس منم راضیم. چه کسی بهتر از فرزند حاج حسینی، نمیبینی چه صورت نورانی دارد. همه آنها رابه نیکی یاد می کنند. اینها افرادی هستند که احترام به زنها را مهمترین و با ارزشترین چیز میدانند....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

با این حرف فریبا، حرفی باقی نمی ماند. و واقعا هم بعد از دوسه سال متوجه شدم، کسی که بدبخت شد من بودم. ولی خواهرانم که به حرف پدر قدم برداشتند. خوشبخت تراز من بودند....

بیار که خیلی غم داشتم و ناراحت بودم، همینجور که. قدم میزدم به یک مسجد رسیدم. همینجور واردش شدم و گوشه ای کنار مسجد، قسمت بانوان نشستم. نماز خوانده شد، دعا خواندند اما من همینجور نگاه هم بسمتی بود و فکر میکردم. پیرزنی نورانی کنارم نشست. وقتی نگاه در چهره اش انداختم، پیرزنی زیبا رو، سفید، از صورتش نور می بارید، ادم دوست داشت فقط نگاهش کند. گفت:: عزیزکم چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ چته جانانم حرف بزنی؟ دختر به این زیبایی.. چرا باید زانوی غم بغل بگیری؟ نگاهش کردم و گفتم:: درد دارم، دردم درمان شدنی نیست. چکار کنم؟

گفت:: به نگاه به خودت بنداز ببین خودتو چقدر درگیر چیزای بی ارزش کردی؟ ببین چقدر داری به خودت ظلم میکنی؟

غم میخوری و استرس داری می ترسی از آینده ای که هنوز نیومده می ترسی از اتفاقاتی که اصلا قرار نیست اتفاق بیفتن؛

و دلیل این همه ترس و احساس بی پناهی اینه که یه جایی در اعماق وجودت خدا رو فراموش کردی و فکر میکنی تنهایی چرا خدا رو حس نمیکنی

دیگه خدا چه جوری باید بهت بگه که من هستم چقدر آیه و نشانه باید بفرسته که باورش کنی و بفهمی

که بالاسرت قدرتی هست به اسم خدا خدایی که بی

اذنش برگگی از درخت نمی افته و خدایی که اگه برات بخواد

هیچکس جلودارش نیست پس خودت رو دست غم و غصه نده

و توکل به خدا مطمئن باش خدا خودش بغلت میکنه و آرومت میکنه...

با حرفهای ان، نازنین زن، تکانی به خودم دادم و گفتم:: چکنم؟ بهم بگید...

گفت:: پاشو، وضوبگیر، نیت کن، توکلت را بخدا بده، نماز بخون، ببین چطور خدا آرامش بهت میده، ببین

خدا چطور، راه را بهت نشون میده...

رفتم وضو گرفتم و نمازم را خواندم، تا اخر نماز کنارم نشست و گفت:: مرحبا، به دختر نازنینم.. می دونم

دختر نیستی که خدا را شناسی. پس خدا را بشناس. تا بفهمی و ببینی راه درست چیست؟ بعد از این حرف

بهرتر

رفت.. و من ماندم و غصه هام...

@roman.royai



فرانک عزیز

22 ساله بود، در دانشگاه کنار دوستانم در حیات نشسته بودیم.  
رشته ی تحصیلم تربیت بدنی بود.. عاشق رشته ام بودم...  
با بچه ها داشتیم در مورد سالن ورزشی صحبت می کردیم.  
یکدفعه متوجه شدم پنج تا پسر با اندامی فوق العاده ورزشی،  
از جلویمون رد شدند. به یکی از دوستانم، که اسمش رویا بود،  
گفتم: رویا، اینا مال همین دانشگاه بودند؟ اخه من تا حالا اینارا  
ندیده بودم.

@roman.royai

رویا نگاهی بهشون انداخت وگفت: نمی دونم، منم تا حالا  
ندیده بودم. ولشون کن، سولماز را دیدیم ازش درموردشون  
می پرسیم.

اون روز گذشت و روز بعد وقتی وارد دانشگاه شدم، یکی از  
بچه ها گفت: باید همه بریم سالن کنفرانس، استاد جدیدی  
اومده برای یکی از درسهایمون. رفتم سالن، نگاهی به اطراف  
انداختم و رویا و سولماز کنارهم روی صندلی نشسته بودند.  
و صندلی کنارشون خالی بود، که خودم را در کنارشون جای  
دادم...

اول یکی از بچه ها قران را باصوت وزیبای دلنشین خود، خواند. سپس مدیر گروه رشته تربیت بدنی، به پشت تریبون اومد و بعد از کمی سخنرانی در مورد رشته تربیت بدنی و کمبود استاد در حال حاضر، و با تشکر و قدردانی از استاد جدیدی که قبول کرده بود در نیمه ی سوم سال به دانشگاه ما بیاید، ازشون خواست که بالای سن بیاید و خودرا معرفی کند. پسری جذاب، که پیراهنی به تن داشت، که عضلاتهاش به زور در ان جای گرفته بودند وادم فکر میکرد، هرلحظه امکان پاره شدن ان است. سلامی کردو بعد تشکر از مدیر گروه ورییس دانشگاه، اینطور خودش رامعرفی کرد.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بنام خدا

من امیر ارسلان تارخ هستم، به مدت دو ترم در خدمت شما، بدلیلی مجبور شدم از تهران به شیراز بیایم و همین سبب شد که بتوانم در خدمت شما عزیزان باشم.

من استاد درس فیزیولوژی و آناتومی بدن هستم. و امیدوارم که بتوانیم در این دو ترم، در کنارهم بهترین ها را رقم بزنیم... همه شروع بدست زدن کردند، دخترها در کنار دست زدن، گاهی سوت هم می زدند...

8 همه خوشحال بودند که استاد به این جذابی به دانشگاهمون اومده....



امیر ارسلان تارخ

NODY.IR  
مرکز تخصصی تولید محتوا

صبح روز بعد وقتی وارد دانشگاه شدم، چندتا از بچه ها درحیاط روی نیمکت نشسته بودند، درمیان انها، رویا وسولماز هم بودند. وقتی به نزدیکیشان رفتم، رویا قبل از همه بهم سلام کردو گفت:: فرانک، فهمیدی؟ گفتم:: چی را! گفت:: استاد عزیزی، از دانشگاه رفته. وهمون استاد دیروزی قراره، دوتا از درسامون را بهمون آموزش بده. گفتم:: خب چه فرقی داره، پاشید بریم کلاس، الان شروع میشه. وسپس همه بطرف کلاس رفتیم. هنوز چند دقیقه ای از ورودمون به کلاس نگذشته بود که استاد وارد کلاس شد. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) به سمت تخته رفت واینطور شروع کرد.

:: بنام خدا، سلام دوستان عزیز. من امیر ارسلان تارخ هستم، امیدوارم بتونم، این دوترم اخرتون را درکنار یکدیگر با موفقیت پایان برسانیم. قبل از شروع درس، چند نکته را بهتون متذکر میشم. ممنون میشم که بهش عمل کنید: یک، قبل از من سرکلاس باشید، وگرنه بعد من به کلاس نیایید. دوم، سرکلاس فقط درمورد درس بحث میشه، شوخی وخننده ومسخره بازی ممنوع، سوم واخرین بعد دوکلاس یعنی کلاس سوم ازمون درمورد درسهای قبل گرفته میشه. پس باید همیشه آماده باشید. خب بریم سراغ مبحث مهم اناتومی بدن....



همینجور که درس میداد، من تند تند نکته برداری میکردم. اما بیشتر بچه ها گوش می دادند. واقعا خیلی خوب درس میداد، تمام کلمه های مشکل درس را موشکافی میکرد، بحدی توضیح دقیق و روشن میداد که جای هیچ سوالی نبود.

یک روز با بچه های دانشگاه وعده گذاشتیم که عصر به حافظیه برویم. نزدیک به ده نفر دختری و پسر بودیم. من بیشتر با رویا و سولماز بودم، ولی بودند بچه هایی که با دوست پسرانشون اومده بودند. خلاصه تو حافظیه در حال گشتن بودیم. که استاد تاریخ را با اکیپ پسرای که برای اولین بار دیده بودیم را دیدیم...

همین که به نزدیکی ما رسیدند، بچه ها سلام کردند. و پسرای گروه با انها دست دادند، سپس همگی بطرف بستنی فروشی رفتیم.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

من تا رفتم دستام را بشورم و پیام، صندلی برای نشستن ندیدم جز یکی، که کنار استاد گذاشته شده بود. رفتم صندلی را بردارم و ببرم نزدیک رویا و سولماز، که استاد نگاهی بهم کرد و گفت:: لطفا بشین، با تعجب نگاهی بهشون کردم و گفتم:: ممنون استاد، مزاحم نمیشم. نگاهی بهم کرد و گفت:: مزاحم نیستی.

با فاصله کناری نشستیم. پیش خدمت منو را آورد و هرکس سفارشی داد، نوبت به من که رسید من پالوده شیرازی را سفارش دادم که دیدم استادم، ماندم پالوده شیرازی سفارش داد. گفت:: فردا امتحان دارید و شماها به گردش اومدید. گفتم:: بله استاد، میدونم. من که مشکلی ندارم، چون همیشه می خونم و آماده ام برای امتحان.

استاد گفت:: افرین، خوشم اومد، من از دانشجویهایی که درس میخوانند بسیار خوشم میاد. خندیدم و گفتم:: ممنون، چون من عاشق رشته ام هستم.

استاد دیگر چیزی نگفت و همینطور که پالوده اش را می خورد، گاهی با پسر بغل دستیش که متوجه شدم اسمش ارین هست صحبت میکرد.

بعد خوردن، من و رویا از بچه ها و همچنین استاد، خداحافظی کردیم و بطرف درب حافظیه حرکت کردیم.. بیرون هرچی ایستادیم، تاکسی نیامد، هنوز به انتظار تاکسی بودیم که صدای بوق ماشین حواسمون را بهش جلب کرد...

خانم حیدری بیایید سوار بشید، تا بجایی میرسونمتون.  
رویا نگاهی بهم کرد و گفت: سوار بشیم، منم سری تکان  
دادم و هردو روی صندلی عقب نشستیم. شرمنده ما در  
خیابان ارم، زندگی میکنیم، ممنون میشم ما را همین  
اطراف پیاده کنید، که مزاحم نباشیم. گفت: نه، در قضا  
منزل منم همون اطرافه وشما خانم... پریدم بین حرفش  
وگفتم: رویا جان هم یه خیابان با ما فاصله دارند، ایشان  
در خیابان خاک شناسی هستند. باین حرف، دیگه حرفی  
نزدیم و سر خیابان ارم پیاده شدیم، تشکر کردیم و  
خدا حافظی.. ماشینش یه شاسی بلند بود وبسیار شیک،  
همین که از ماشین فاصله گرفتیم، رویا گفت: وای  
فرانک، چه ماشینی بود! چقدر نرم بود، خوابم گرفته بود،  
وای! هیچ کس باور نمیکنه استاد ما را بخانه رسانده..  
وای فردا را چکنم که امتحان داریم. بعدهم تند تند  
شروع براه رفتن کرد.

@roman.royai

امتحان را براحتی دادم و از کلاس بیرون رفتم تا همه ی بچه ها امتحان بدهند و بیرون بیایند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که رویا هم بیرون اومد و کنارم نشست و گفت: وای چقدر مشکل بود، توهم خو فقط یکسره نوشتی، حتی نگاهم نکردی.

\_:: خب، حالا همینجور ام وز خرابکاری کرده بودم با این دیر اومدم، اونوقت پیام بهت تقلب هم برسونم، که دیه دوتایی رابا اردنگی بندازه بیرون و دوباره ترم بعد پاس کنیم.. بابا بی خیال....

بچه ها یکی یکی بیرون اومدند، تا اینکه نفر آخر همه را صدا زد که به کلاس برگردیم، همین که نشستیم شروع به درس دادن کرد و من هم طبق معمول نکته برداری می کردم....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اون روز دوتا کلاس سه ساعته داشتیم که هردوش هم، همین استاد بود. زمانی که هردو کلاس به پایان رسید، با رویا بطرف خیابان راه افتادیم که سوار تاکسی یا خط واحد بشیم..

اما یکی از پسرای کلاس با ماشینش جلوی ما ایستاد و خواست که ماراهم برساند. رویا داشت تشکر میکرد و میگفت: نه، ممنون ما خودمون میریم.... که استاد با ماشینش، پشت سر ماشین پسره ایستاد و با دست اشاره کرد سوار ماشینش بشیم، برای همین وقتی به رویا، اسکی موضوع را گفتم گفت: بریم سوار بشیم، زشته خواسته ی استاد را رد کنیم... 13

همین که سوار ماشین شدیم، سلام کردیم و از استاد تشکر کردیم.  
استاد ضبط ماشین را روشن کرد، اهنگ مگه داریم از سامان جلیلی  
پخش شد::

دلبرم بازی نکن، با دلی که تنگه  
یکمی راه بیاباما، دلت از سنگه  
ای وای، ای وای!

@roman.royai

اون چشمتا به من افتاد ای جان ای جان  
دلم دست کی افتاد دیگه دیوونه ای!  
مثل اون نداریم مگه داریم؟

هرچی زیباییه داری! مگه داریم مگه داریم  
ولی انگار سره کاریم!

من دلم تنگه واسه اون دو تا چشمتا...

(یکدفعه نگاهم افتاد به آینه ی ماشین، دیدم داره نگاهم میکنه،  
همینطور محو چشماش شدم.. ناگهان صدای بوق ماشین، مارا متوجه  
وضعیت کرد، سریع سرم را پایین انداختم.)  
چی می شد با زبری دستام توی موهات  
تو بری میبینی بی من خبری نیست!  
از یه دیوونه ی عاشق اثری نیست...

حالم عجیب و غریب شده بود. دختر حاج حیدری واز این هیز  
بازیا...

خودم از کار خودم تعجب کرده بودم. دختری نبودم که هرکس،  
بتونه بخودش اجازه بده، باهام حرف بزنه، اونوقت اینجور  
نگاه کردن، وای برمن...

یادمه تو دوران دبیرستان، معلم پرورشیمون می گفت:: ادم  
بعضی وقتها توی مسئله به یه جایی میرسد که دیگر کاری از  
دست هیچ کس برنمیاد، یعنی همه ی کسانی که توی ته ذهنت  
هم روشن حساب کرده بودی، کاری از دستشون برنمیاد و ادم  
مثل یه پرکاه توی باد، بی هیچ پشتوانه ای، بی هیچ امیدی به  
کسی..

**@romanroyai**

یعنی ادم تو یه موقعیتی گیر می کند که فقط می تونی اروم  
سرتو بالا بگیری و محتاجانه روبه آسمان بگی: خدایا خودت  
درست کن، این یک حس غیر قابل تعریفه و خیری اتفاقها باید  
بیفته، تا ادم تو یه مورد خاص به جایی برسه که حدی ذهنش  
هم، یاد اور اون لحظه نباشه. و درست من تو همین موقعیت  
قرار گرفته بودم...

نمی دونم اعتقاد دارید، عشق در یک نگاه، حال منم  
همین بود. از اون روز که داخل ماشین، چشم در چشم  
شدیم. دیگه نتونستم از چشماش دست بردارم.  
نمیدونم داخل چشماش، چی داشت، که مرا به قعقرای  
خود کشید. هر لحظه پیادش بودم، خودم را گاهی  
لعنت میکردم که چرا به این روز افتادم. وای اگر پدرم  
می فهمید...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

از اون روز، هربار سر کلاشش، زودتر از همه حاضر  
میشدم و دیرتر از همه از کلاس، خارج میشدم.  
هر لحظه نگاه کردن به چشماش غنیمت بود. وقتی  
بخانه میومدم، انگار گمشده دارم، مثل چی، بدور  
خودم می چرخیدم و متوجه گذشت روز و شبم  
نمیشدم. وای بروزهایی که باهاش کلاس نداشتم. اون  
روز، مثل مرغ سرکنده، بدنبالش چشم میگرداندم که  
فقط یک لحظه، فقط یک لحظه بینمش..

شبوروزم بدون او می گذشت، حتی نگاهم نمیکرد. چرا؟ اخه چرا  
بامن این کار را کرد؟. گاهی از درد مشت بر قلبم میزدم و میگفتم،  
چرا خودت را باختی؟ مگه کیه؟ همینجور که اشک میریختم با  
خودم میگفتم: اخه عشقمه، نفسمه، عمرمه... اخ خدا، اخ خدا،  
چکنم با این درد بزرگ، تو خودت بفریادم برس.

اسمان تاریک و شب تاریک و من تاریک تاریکم  
از خودم دورم ولی خیلی به روی تو نزدیکم  
تو ولی دور از منو دور از تمام دورترهایی  
تو کجایی، تو کجایی، تو کجایی..

بی چراغ شبگرد، کاش چراغت بودم کلبه ای تاریک، نه نور اتاقت  
بودم

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

ای رویایم، تویا تویا تویا بامن تو کجا تو کجا تو کجا تامن تو  
کجاتامن تو کجاتامن ای رویایم،  
حال من بی تو بسان حال یک اواره غمگین است.  
تونبودی و ندیدی که دل بیچاره ام غمگین است.

تو ولی دور از من دور از تمام دورترهایی، تو کجایی تو کجایی تو  
کجایی...

ومن بجایی رسیدم که عشق را در یک قدمی خود میدیدم ولی اون، انگار نه انگار،  
بیار بجایی خوندم که::  
محبت زمانی از راه می رسد که  
کمتر از هر موقع دیگر  
انتظارش را داریم  
و در جستجوی آن نیستیم  
شکار عشق هرگز یار درست را  
به ارمغان نمی آورد تنها  
عطش و بدبختی می آفریند.  
عشق هیچ گاه برون از ما نیست  
درون ماست.

@roman.royai

هرگز اصرار نورزید که  
عشق بی درنگ بیاید  
شاید هنوز آماده ی آن نیستید  
یا هنوز آنقدر پرورش نیافته اید  
که عشقی را که می خواهید  
به سوی خود جذب کنید.

وقتی عشق از راه می رسد  
برایش آماده باشید  
زمینه را فراهم سازید و  
آماده باشید تا  
عشق را بیروانید.  
لبریز از مهر و محبت باشید  
تا دوست داشته شوی  
با اغوش باز پذیرای  
عشق باش.

اما من هنوز آمادگی پذیرای عشق نبودم، و در یک لحظه این اتفاق افتاد.  
درست یادمه یروز که کلاس اناتومی داشتم، به دانشگاه رفته و برای اینکه بهتر بینمش، در صف جلوی کلاس نشستم. بچه ها یکی یکی وارد  
کلاس می شدند. همه تعجب کرده بودند، منی که همیشه جام اخر کلاس یا وسط، اژن دفعه نشسته ام جلوی جلو...  
رویا بطرفم آمدو گفت:: تو چته؟ چرا اینجور شدی؟ بیرون نمیایی؟ خونه نشین شدی؟ لاغر شدی. کمتر سالن میایی؟ اخه چته؟ وای.....  
نکنه عاشق شدی؟  
با تعجب نگاهش کردم وگفتم:: وای چه حرفهایی میزنی رویا، مدتی حال خوب نیست. حوصله ی کاری نداشتم. اما مطمئن باش درست  
میشه..... بعد با خودم زمزمه کردم اره درست میشه..



داشتم با رویا حرف میزدم که عشقم، استادم وارد کلاس شد. چه لباسی پوشیده بود. لباس قهوه ای با کت وشلوار هم رنگش، اما رنگ کتو شلوارش پررنگ تر بود. موهایش را زیبایی بالا زده بود. پشت میزش که نشست، با تعجب نگاهم کردو گفت:: سلام، آماده بشید برای ازمون.. برگه ها راپخش کرد. بعداز دادن برگه ها، اومد کنار صندلی من ایستاد، بوی عطرش نمیداشت، تمرکز کنم. منی که این دودرسی که اون استادش بود، بیشتر از درسهای دیگرم میخواندم. دوست

داشتم، برایش بهترین باشم. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

نفس عمیقی کشیدم و عطرش رابلعیدم. نگاهی به برگه ام انداختم فقط دوسوالش را جواب داده بودم.

نگاهی بهم کردو گفت:: خانم حیدری، چرا پاسخ نمیدهید؟ نگاهش کردم وبه آرامی گفتم:: میشه ازم فاصله بگیری؟ نمی تونم بخاطر توهه که تمرکز ندارم..

با تعجب وچشای گشاد شده، نگاهی بهم انداخت وگفت:: بعد کلاسها، منتظرم باش... بعدم ازم دور شد و به اخر کلاس رفت...

امتحان را بالاخره به پایان رساندم و روی میز قرار دادم.. وقتی وارد حیاط شدم، هنوز چند نفری امتحان داده بودند و بیرون آمده بودند. بطرف کافی دانشگاه رفتم و یک چای سفارش دادم. یک کیک از کیفم بیرون آوردم و به همراه چایم شروع بخوردن کردم. رویا اومد و روبروی میز ایستاد و گفت: تو چته؟ چرا هرچی صدات زدم، اشاره کردم، نگاهم نکردی، خیلی لثت معرفت شدی.

نگاهت کرد و گفتم: چی میگی، کی صدام زدی. من که اصلا متوجه نشدم. درضمن، من نگفتم جلوی این استاد، همیشه تقلب کرد. بخون درست را که احتیاج به تقلب نداشته باشی....

حالا هم بشین ، کمی کیک بخور.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

رویا نگاهی بهم انداخت و بدون حرفی از کافی بیرون رفت.

دوتا دیگه کلاس داشتم و بعد کلاس همین که اومدم از در

دانشگاه بیرون بروم، یکی از بچه ها کنارم آمد و گفت: شما

خانم حیدری هستید؟ گفتم: بله گفت: آقای تارخ در دفترشون

منتظرتون هستند. بعد این حرف از در دانشگاه بیرون رفت....

گاهی فقط یک حاشیه‌ی امن و آرام می‌خواهی. به دور از تمام دوست داشتن‌ها، به دور از تمام دلتنگی‌ها، به دور از تمام خواستن‌ها، نخواستن‌ها. تو باشی، یک فنجان چای داغ، و یک موسیقی ملایم. چشمانت را ببندی، لم بدهی وسط یک بیخیالی مطلق، و تا چشم کار می‌کند، عین خیالت نباشد ...

درست من همون تو نقطه بودم. اما چکنم که دل، با تمام توانش، مرا به سرنوشتی سوق داد، که هرگز فکر نمی‌کردم به این نقطه برسم....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

(برگشتم و بطرف دفترش رفتم، در زدم و بعد از اجازه دادن وارد دفترش شدم. یه دختر جلوی میزش ایستاده بود و داشت در مورد سالن ورزشی، که جدیداً در نزدیکی دانشگاه دایر کرده بودند، حرف میزد.

من همینجور که دم درب ایستاده بودم، اونقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم، چه موقع دختری از کلاس بیرون رفت. بطرفم آمد و درب را محکم بهم زد. اگر بگم نترسیدم، دروغ گفتم.

همینجور که با تعجب نگاهش میکردم، دستم را گرفت و بطرف صندلی گوشه‌ی اتاق برد.

دستش را روی دو طرف صندلی، قرارداد و سرش را بطرفم نزدیک کرد و گفت:: فرانک...

برای اولین بار بود که اسمم را صدا میزد. چقدر زیبا اسمم را صدا میزند. وای... عاشق اسمم شدم. کاش دوباره صدایم می‌زد. دوباره گفت:: فرانک... نگام کن...

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم، چشمام در نگاهش گره خورد. اصلاً حواسم نبود که در دانشگاهیم...

فرانک نگاهم کن، میدونی چی کشیدم تابه  
اینجا رسیدم، میدونی چقدر دنبالت گشتم  
واینجا پیدات کردم. فقط خدا خدا میکردم،  
دیر نرسیده باشم، مال کس دیگه ای نشده  
باشی...  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

باورم نمیشد که او این حرفها را داره میزنه.  
یعنی چی که دنبالم میگشته؟ یعنی چی، این  
حرفها؟ همین جور که با چشمهای گردشده  
نگاهش میکردم، گفت: قریون اونچشای و ر  
قلمپیدت بگردم. مرانشناختی؟ چطور

فراووش کردی؟ چند سال پیش، تو تهران

یادت نیست، دختر ته تغاری حاج حیدری، منم امیر ارسلان  
تارخ، پسر ایرج تارخ، همون عمو ایرجی که از سروکولش، بالا  
مرفتی ومگفتی، این عموی خودمه... درست 7 سال پیش بود،  
تو خیابان منیریه تهران زندگی میکردیم. یکدفعه نمیدونم چه  
اتفاقی افتاد که شبانه. پدرت بارو بندیل را جمع کردو بدون  
خداحافظی به شیراز اومد. تا دوسال پیش خبری ازتون  
نداشتیم. تا اینکه یکی از دوستانم، که تصادفا تورا در دانشگاه  
میبیند از روی فامیلی، وادرسی که بهش دادم، خبر داد که  
شیرازید. اون روز، وقتی زرای اولین بار تورا دیدم، با دوستان  
تو حیاط دانشگاه بودی، اینقدر دوست داشتم پیام جلوی همه  
بغلت کنم، نمی دونی چقدر دلتنگت بودم اخه تو دردونه بابا

حاجیت و عمو ایرجت بودی... **@roman.royai**  
تازه داشت یه چیزهایی یادم میومد. اخه من اون موقع شاید  
ده، دوازده سالم بود...

اینقدر تو شیراز دوست و آشنا زیاد داشتیم که یادم نیاد، چرا  
وچجوری خانه وزندگی تهران را رها کردیم و به شیراز آمدیم...

گفتم: چجوری اخه؟ من که اصلا یادم نمیاد، باید حتما از بابا  
پرسم.

نگاهم کردو گفت: من از همون موقع تورا می خواستم. اگر یادت  
باشه، همیشه مواظبت بودم. پدرت میگفت: من که پسر ندارم،  
حداقل دو مثل برادر در کنارش باش و مواظبش باش. اما تو هرگز  
برام خواهر نبودی. خودم خواهر داشتم. من از همون موقع تورا  
دوست داشتم، نه اونجور که انها می خواستند، من عاشقانه می  
پرستیدمت... اما تو هرگز مرا ندیدی..

بدنش را راست کرد و دستش را از روی صندلی برداشت و کمی ازم  
دور شدو گفت: میدونی فرانک، خیلی برام سخت گذشت، همیشه  
ودرهمه حال با خودم فکر میکردم، چه شکلی شدی؟ چجوری  
شدی؟ وقتی پیدات کردم به بابا گفتم: چندسال ازش دور بودم،  
حالا که پیداش کردم دیگه نمی تونم. حتی اگر نداشته باشمش. باید  
جایی نفس بکشم که اونم نفس میکشد. پدرم قبول کرد و گفت:  
برو، به عشقت برس. که عشق هرگز فراموش نمیشه....

اما میدونی، وقتی اومدم وتو مرانشناختی، دنیا بکامم زهر شد. اما  
حالا میبینم که تو هم گرفتار شدی.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

من تورا با تمام تاروپوادم می پرستم. بدون تو یعنی مرگ....

اون روز وقتی بخانه برگشتم. تصمیم گرفتم که با پدرم، در مورد این جابجایی سوال بپرسم و همین هم شد. شب بابا که بت خانه امد، طبق معمول به پیشبازش رفتم و سلام کردم بعد خوردن شام. وقتی چای را اوردم، کنارش نشستم و گفتم: بابا، شما ایرج تارخ میشناختی، با این حرفم چای درگلویش پریدو به سرفه افتاد، با دست به پشتش زدم که گفت: تو مگه یادته، به چه علت ازشون یاد کردی؟ گفتم: چیز مهمی نیست. فقط می خواستم ببینم شما می شناسید یانه؟ در ضمن می خواستم بدونم چرا تهران را رها کردیدو به شیراز اومدید؟ پدرم با رنگی پریده گفت: چه اتفاقی افتاده؟ کی بهت گفته، بگو دختر نصف عمرم کردی؟ گفتم: مگه چی شده؟ مگه مهمه که کی گفته؟ میشه برام تعریف کنید، قبل اینکه کسی برام تعریف

پدرم نگاهی به من و نگاه مادرم کرد و بعد از کمی مکث گفت: واقعیتش من با ایرج دوست بودم. البته دوستیمون به اندازه ای بود که مانند دوتا برادر بودیم. باهم بزرگ شدیم، قد کشیدیم، باهم به سربازی رفتیم و برگشتیم. پدرانمون هم با هم دوست بودند و تو تهران تو بازار فرش، هردو مغازه فرش فروشی داشتند. ماهم گاهی بکمکشون میرفتیم. من دیپلم که گرفتم، دیگه ادامه تحصیل ندادم و بکمک پدرم مغازه وایمیسیدم. ولی ایرج، ادامه داد و به دانشگاه رفت. اون تو دانشگاه

اصفهان قبول شد. رشته ی معماری.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

خلاصه فاصله ی بینمون، باعث شد دیگه کمتر هم

را ببینیم. من مشغول بکار و او درس...



تا اینکه هر دو مون عاشق یک دختر شدیم. اما هیچ  
کدوم خبر نداشتیم.. یه دختری بود به اسم  
پریوش. دختری شرو شیطان. تورو که میبینم،  
بعضی از شیطنتهات، شبیه او هست، همینه که سر  
ذوق میام عزیزبابا،.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

خلاصه من پری را دوست داشتم، اونم همینطور،  
اما نه اون به من گفت نه من به اون،.. تا اینکه با  
پدرو مادرم به خاستگاریش رفتیم. اما اون جواب  
رد به ما داد. یه مدت گذشت و ایرج به تهران  
اومده بود، یدفعه یکی از بچه ها گفت: که ایرج به  
خاستگاری پریوش دختر حاج فت الله رفته. اما  
اون به ایرجم جواب رد داد.. کم کم این موضوع  
باعث کدورت بینمون شد و فاصلمون، هر روز زیاد  
وزیادتر..

یکی بود تو کوچمون، پسری شرو لات. به اسم  
کیومرث. کیومرث از اون لاتهای باحال بود. خوش  
قدوبالا، خوش هیکل، فقط جفت ادم های جاعل  
قدیم می گشت. بعضی از بچه ها صداش میزدند  
قیصر. وقتی اون به خاستگاری پری وش رفت،  
بله را گرفت و باهم ازدواج کردند. چند سالی  
گذشت و ایرج درسش تمومرشدو برگشت تهران،  
دوستیمون دوباره برقرارشد و کنارهم بودیم  
تا اینکه پدرامون زیر گوشمون میگفتند که باید  
ازدواج کنیم، قسمت یا تقدیربراین شد که من با  
دختر عموم ازدواج کنم که الان مادر شماهاست  
وتاج سربنده. ایرج بایکی از دخترهای دوست  
باباش، ازدواج کرد، همه چی خوب بود. ایرج  
صاحب سه تا پسر شدو منم سه تا دختر....

@roman.royai

با این حرف بابا، نگاهی بهش  
کردم و گفتم: چرا سه تا، پس من  
چی؟ پدرم خندید و گفت: تو خو  
دردونه ای، صبر داشته باش تو  
بعد اومدی، عزیز بابا.. خلاصه  
همه چیز خوب بود. رفت

@roman.royai

وامدامون هم زیاد شد.  
پسرهای او بزرگ می شدند و  
دختران منم بزرگ...

مردم فضول داشتند کم کم حرف برای دخترای من درمی آوردند. همه میگفتند: حتما می خواد دختراش رابده به پسره‌های تارخ، برای همین با هم رفت و آمد دارند.

میدونی باباجان، خیابان منیریه، یکی از خیابانهای قدیمی تهران بود و همه همسایه ها هم دیگر را می

شناختند. بقولی: در دروازه را میشه بست، اما در دهن مردم را نه...  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

کم کم سعی کردم رفت و امدمون را کمتر کنیم. من و ایرج بیشتر، بیرون همو میدیدیم. تا اینکه متوجه شدم ایرج دوباره پسر دار شده، اسمش فکر کنم امیر ارسلان گذاشت.

امیر ارسلان روی پاهای خودم بزرگ شد. بهم می گفت: عمو، خیلی بهش انس گرفته بودیم. خیلی تپل و بانمک بود. خواهراشم خیلی دوستش می داشتند. بیشر وقتها با من به خونمون میومد..

حتی به خواهرات اجی میگفت وبه مامانت، مامان..  
برای امشب بسه باباجان، باید برم بخوابم که صبح خیلی  
کار دارم، خودتم باید بری دانشگاه... پاشو اگر زنده بودم  
بقیه اش را سرفرصت برات تعریف میکنم.

اون شب با خیال راحت خوابیدم وفهمیدم که امیر  
ارسلان را اگر بابا ببینه، حتما قبولش میکنه، چون گفت::  
جای پسرش بوده.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

صبح زود بیدار شدم، طبق هر روز خودم را به موقع به  
دانشگاه رساندم.

تک وتوکی از بچه ها آمده بودند وکلاس خلوت. رویا  
وسولمان، باهم وارد کلاس شدند و تا مرا دیدند بطرفم  
آمدند وکنارم نشستند.

کم کم کلاس شلوغ شد و سرو صدای بچه ها زیاد.

با و رود استاد، همه ساکت شدیم. استاد درس فیزیو

لوژی را آغاز کرد ومنم تند تند، نت برداری می کردم.

درست دوتا کلاس سه ساعته راباهش داشتیم. سه ساعت  
دوم هم اناتومی..

آخر زنگ دوم بود ویکی یکی بچه ها از کلاس خارج میشدند  
واز استاد خداحافظی می کردند.

منم داشتم وسایلم را داخل کوله می گذاشتم، همین که  
اومدم از کلاس خارج بشم، صدام زدو گفت: خانم حیدری،  
لطف کنید وایسید، باهاتون کار دارم. کنار درب کلاس  
ایستادم تا همه رفتند. فقط من ماندم و امیر ارسلان. جلو  
اومد وگفت: سلام، خوبی،..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

نگاهش کردم وگفتم: سلام. ممنون..

رفت طرف میزو وسایلمش را برداشت و درب کلاس را باز  
کردو گفت: برو تو خیابون، سمت راست، یه کوچه هست.  
اونجا وایسا میام دنبالت. هم حرف می زنیم، هم می  
رسونمت.

بعد این حرف سریع حرکت کرد. منم پشت سرش از کلاس

بیرون رفتم و به سمت جایی که گفت، حرکت کردم..

کنار خیابان توی کوچه به انتظارش ایستادم. نیم بعد، امدو بعد از معذرت خواهی کت  
دیر شده سوار ماشین شدیم. همین که ماشین را روشن کرد، صدای اهنگ بلند شد::  
اخماتو واکن یکی یدونه ی قلبم منو نگاه کن  
(نگاهم کردو گفت:: این الان برای تو خوند که اینقدر اخم کردی، وبعد این حرف لبخندی  
زد)

من دارم بی راهه می رم مرا به راه کن

سکوت خانه را بشکن سرو صدا کن

اخماتو واکن دستام از سوز نبودت، یخ زده رهاکن

درهای قلبتو واسه یه شب زده واکن

اخرین سنگر من از من دفاع کن

عاشق که میشم مٹ یه پروانه دورشمع عاقل نمیشم...

حتی یه لحظه از فکرتو غافل نمیشم

بی تو هلال ماهم کامل نمیشم..

بگو بهم گلایه هاتو بده به من دلتنگیاتو

زگو تا کی باید هی بکشم ناز نگاتو

عاشق که میشم مٹ یه پروانه دورشمع

عاقل نمیشم.

حتی یه لحظه از فکر تو غافل نمیشم

بی تو هلال ماه هم کامل نمیشم...

همینجور کت گوش میدادیم به اهنگ، کنار یک پارک نگه داشت. نگاهم کردو گفت::

فرانک، میدونی چقدر دلتنگتم؟

من:: راستی، من از بابا پرسیدم، بابا برام تعریف کرد که چه اتفاقاتی بین، خودش و پدرت

افتاده. تازه شمارا میشناسد....

@roman.royai

باحرف من، گفت: می دونم، چرا جواب حرف مرا نمیدی؟ گفتم  
میدونی چقدر دلتنگتم! بعد تو خودت را به اون راه میزنی؟  
گفتم: انتظار داری چکار کنم؟ خب بیا با پدرم صحبت کن، رسمیش  
کن تا بتونم براحتی جواب حرفت را بدهم.

-اوه، یادم نبود تو دختر حاج حیدری؟ دختر حاج حیدرو چه به این  
کارها؟ راست میگی، حواسم نبود، پیاده شو، من اشتباه کردم.

\_با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی میگی؟ یعنی چی این حرف؟  
با خشم از ماشین پیاده شدو بطرف درب من اومد. درب راباز کردو  
با پنجه هاش، فشاری به بازوم دادو گفت: پیاده شو، برو... دختر  
حاج حیدرو چت به این کارها...  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بدنم مثل بید می لرزید، همینجور که اشک میریختم، نگاهی بهش  
کردم و برگشتم بسمت خیابان و راه افتادم.

سر خیابان، تاکسی گرفتم وسوار شدم، نگاهش کردم، دیدم  
همینطور اونجا ایستاده وبجایی خیره هست ودستاش را مشت  
کرده...

دیگر چیزی ندیدم، چون تاکسی با سرعت از اونجا دور شد...  
33 قسمت دوم



همین که به خانه رسیدم، بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و دروبستم و پشت در، همونجا نشستم. هی یادم می یومد که چکار کرد و من گریه می کردم. فکر کنم نیم ساعتی شد، که دیدم مامان از پشت در صدام میزنه. گفت: فرانک، مامان، چکار میکنی که نیم ساعته اومدی، نیومدی تو سالن بینمت. زود بیا الان باباتم می اد. گفتم: چشم مامان، یدوش بگیرم اومدم...

پاشدم لباسهام را دراوردم و بسمت حمام رفتم، خداراشکر توی اتاقم حمام بود. وگرنه باید جلوی مامان به حمام میرفتم و او متوجه میشد گریه کردم.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

البته حمام که میگم، نه اون حمام جداگانه، یه دستشویی گوشه اش و یه دوشم اون سمت دستشویی قرار دارد. که گاهی برای دوش گرفتن، ازش استفاده می کنم...

لباس راحتیم را پوشیدم و پایین رفتم. مامان داشت چایی می خورد. گفت: چه عجب، بالاخره از اتاقت دلکندی؟ چرا چشات قرمز شده؟ حتما سردردی و خسته، بذار برات چای بریزم، بخوری خستگیت دربره....

کنار مامان نشستیم و باهم چای خوردیم. به مامان گفتم::

مامان، چرا از تهران به شیراز اومدیم؟

مامان:: چیه؟ چرا اینجور شدی؟ چرا اینقدر برات مهم شده

که چرا به زمانی از تهران دلکندید و به شیراز اومدیم.

میدونی که من اصالتاً ترک هستم وجد پدری من و پدرت ترک

قشقایی بودند. ولی مادرم تهرانی بود و پدرم بخاطر کارش به

اونجا رفت و آمد داشت و عاشق مادرم شد و ازدواج کرد

و همانجا ماند. من و خواهر و برادرم همه تهران دنیا اومدیم

و همانجا زندگی کردیم. پدرت اینا هم تهران رفت و آمد داشتند

و پدر پدرت بخاطر اشناییتی که با پدر پدرم داشت. باهم

ازدواج کردیم. چند سالی تهران بودیم اما پدرت همیشه

ارزوی برگشت به شیراز را داشت، برای همین وقتی تو شش

هفت سالت بود، به شیراز امدیم. و خانه ی تهرانم دادیم

اجاره...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

من:: پس چرا به عمو ایرج نگفتید؟

مادر بر اشفت و با تعجب گفت::

مامان با تعجب گفت: کی گفته ما خبر ندادیم؟

اصلا این سوالها برای چیه؟

من: واقعیتش، یه چند ماهیه، استاد عزیزی  
رفته و یه استاد جدید اومده بنام، امیر ارسلان  
تارخ.

اون بود که مرا شناخت و گفت که شبانه به  
شیراز اومدید. مثل کسی که فرار میکند از

چیزی...  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

مادر با این حرف، رنگ و روش پرید و گفت:

وای... ای وای... انچه را که می ترسیدیم

برسرمون اومد.. بعدم سراسیمه به طرف تلفن

رفت و ان را برداشت و به اتاقشون برد...

به اتاقم رفتم و همینجور روی تختم دراز کشیدم، حال خودم و حال دلم خوب نبود. با خودم فکر میکردم، یعنی چه اتفاقی افتاده که پدرم شبانه فراری شده و به شیراز اومده؟ یعنی چرا وقتی مادرم، اسم امیر ارسلان تارخ را شنید، اشفت. یعنی در گذشته چی شده؟ همینجور که به این چیزها فکر میکردم. مادرم وارد اتاقم شد و گفت: چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟ بعدم بطرف تخت اومد و گفت: باید از اینجا بری، باهات که حرف نزدی، ادرس خونه را که ندادی؟ ببین، اینا نباید تورا پیدا کنند، پاشو آماده شو، وسایلت را جمع کن، می فرستم خونه ی خالم. اون یه پیرزنی مهربونه که مشهد، زندگی می کند. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) همینجور می گفت و وسایلم را از تو کمد بیرون می ریخت. بعدم یکدفعه نشست و زد زیر گریه...

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: ماما، چی شده؟ چرا گریه  
میکنی قریونت برم.

مامان: دورت بگردم، دوری کن از اینها، شاید یه زمانی  
دلیلش رایبته گفتم. اما الان نه...

آماده بشو به بابات گفتم، رفته بلیط هواپیما بگیره که بری  
مشهد..

من: ماما چی میگی؟ پس دانشگاهم چی؟

مامان: بابات یه رفیقی داره، توی دانشگاهت، ومیگه که به  
عنوان مهمان، فعلا اونجا بری دانشگاه...

زود باش عزیزدلم، من خودم، سخته برام دوریت، اما چاره  
ای نیست.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اومد طرفم و مرا بغل کرد و گفت: می دونی که چقدر  
دوست دارم. تو ته تغاری خونمی. تو نباشی خونم سوت  
و کور میشه..

اما بخاطر خودت میگم برو عزیز مادر. برو تا خبرت بدیم که  
چه وقت برگردی!....

مامان که از اتاق بیرون رفت، سراغ لباسهایی که روی تختم ریخته بود رفتم. چمدان را از بالای کمد برداشتم و چند دست مانتو و شلوار و روسری، شال، مقنعه، لباس راحتی، و...

همه را برداشتم و جای دادم، داخل چمدان، مسواک، خمیردندان. شانه و برس و تمام وسایل بهداشتی مثل.. لیف شامپو مورد علاقم، و...

مابقی وسایل مثل.. دفتر کتابهای دانشگاهم و چند دست از وسایل ورزشیم مثل.. دست کش و وزنه یک کیلویی و...

انهارا داخل یک کیف دیگه گذاشتم و در آخر لبتاب گوشی و شارژر و هندزفری و...

[@roman.roya](https://www.instagram.com/roman.roya)

بالاخره وسایلم را جمع کردم دم درب اتاق گذاشتم.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که خواهرام هم اومدند. فرشته و فرزانه به همراه مامان گریه می کردند. گفتم:: اخه چی شده؟ چرا باید از اینجا برم؟ این حق من هست که دلیلش را بدونم.

مامان:: قربونت برم، انشالله اگر زنده بودم، خودم به موقعش، همه چیز را برات تعریف میکنم. فقط قول بده، صبر داشته باشی و مواظب خودت باشی.

بابا زنگ به مامان زد و گفت:: وقتی نمونده و وسایلم را جمع کنم، بروم بیرون که تا ده دقیقه دیگر، می آید و مرا با خود به فرودگاه میبرد.

با کمک خواهرام وسایل را تادم درب خانه بردم. مامان مرا از زیر قران رد کرد و گفت:: خیلی مواظب خودت باش، انشالله هرچه زودتر برمیگردی خونه، اما تا

اون موقع حواست بخودت باشه....

پدرم امدو وسایلم را با کمک بابا داخل صندوق عقب گذاشتم و بعد از خداحافظی باهمه، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

توی راه بابا نصیحت میکردو مرا دلداری وامیدواری میداد. تا اینکه به فرودگاه رسیدیم. داشتیم میرفتم که پیاده بشوم، گفت:: دختر بابا، عزیزدلم، یه اتفاقاتی افتاده که تو باید از آنها دوری کنی.

یروزی همه چیز را برات تعریف میکنم. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

همینجور که نگاهش میکردم، گفتم:: بابا جان، کاش می گفتید چه اتفاقی افتاده؟ خدا کنه وقتی خواستید بگویید، دیر نشده باشد. بابا نگاهم کردو بطرفم چرخید و مرا بغل کردو پیشانیم را بوسید. گفت:: بابا جان، خیلی مواظب خودت باش. تا الان بودی، مابقیم باش، تا انشالله به خانه ی بخت بری. وبتونم امانتم را بسلامتی به مقصد برسونم.

سپس کارت پولی بیرون آوردو گفت:: بیا بابا جان، حساب برات باز کردم و پول ریختم بحسابت. هرماه هم پول بحسابت میریزم. بابت دانشگاهتم، تا یکی، دو روز دیگه درست میشه...

پاشو بابا جان، نیم ساعت دیگه پروازته...

به همراه بابا وسایل را برداشتیم و بردیم به سمت سالن.

بالاخره زمان پرواز شد، بار را تحویل دادم و سوار هواپیما شدم.... 40

همین که به فرودگاه مشهد رسیدم، از هواپیما خارج  
شدم و به انتظار وسایلم ایستادم. همین که اومدم  
چمدانم را بردارم. پسری سبزه رو، لاغر، دسته ی چمدان  
را از دستم گرفت و گفت: شما باید فرانک خانم باشید.

من: بله خودمم و شما؟ [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفت: من یاسرم، نوه ی خاله خانم. بیایید بریم تا زودتر  
باهاش آشنا بشید. بعدم کیف و چمدان را برداشت و با  
خودش برد.. منم کوله پشتیم را روی دوشم انداختم  
و بدنبالش. بیرون فرودگاه، ماشین پرایدی را نشانم  
دادو گفت: بفرمایید، اینم رخش زیبای ما.. وبعدم  
خودش خندید.

بطرف ماشین رفتیم، وسایل را صندوق عقب جای  
دادوپشت فرمان نشست. منم روی صندلی عقب  
ماشین....



همین که کمی حرکت کرد. گنبد طلایی امام رضا را دیدم. پسر دست. وی سینه اش گذاشت و سلام داد. منم به تبعیت از او سلام دادم..

توی راه از خاله خانم می گفت و تعداد فرزنداش و تعدادنوه هاش....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

تا اینکه بالاخره رسیدیم. خونه خاله خانم از قدیمیترین خونه ها بود. همین که زنگ زد و درب حیاط باز شد. با صحنه ی زیبایی مواجه شدم. حیاط پر از درخت بود و باغچه. تو باغچه ها انواع گلها. همینجور که نگاه می کردم پسر صدام زدو گفت: خانم ، خاله جان صداتون می کنه.

همین که نگاهم را برگردوندم با زنی زیبا و نورانی روبرو شدم. که فکر کنم از اون دسته ادمهایی است، که هرچی نگاهش کنیم سی. نمیشیم..

سلام کردم و بطرفش رفتم. جواب. سلامم را دادو گفت: خوش اومدی عزیزم. اینجا خونه خودته، راحت باش....

وارد سالن خانه شدم، هالی کوچک به همراه سه تاتاق، ویک  
اشپزخانه کوچک و دلباز که پنجره هاش روبه حیاط باز می  
شدند. خونهی کوچک و زیبا. با نگاه اول، از خونۀ خوشم  
اومدو خاله خانم، نگاهی بهم کردو گفت: دخترم، اسمت  
فرانک بود، درستۀ؟ گفتم: بله

گفت: بین عزیزکم، اینجا هم خونۀ خودتۀ، برو هرکدوم از  
اتاقها را دوست داری بردار. درضمن باباتم زنگ زد. مثل اینکه  
هنوز گوشیت را روشن نکردی. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

وای یادم رفته بود. گوشی را از کوله پشتی، بیرون اوردم و  
و شن کردم، چند تا تماس از پدر و مادرم، رویا، فرشته  
خواهرم...

وسایل را با خودم به اتاق دومی بردم. یک تخت صورتی به  
همراه کمده صورتی و داخل اتاق هم دودر دیگه بود، وقتی باز  
کردم متوجه دستشویی و حمام شدم. اتاق بزرگ و جادایی  
بود....

تمام وسایلم را داخل کمد چیدم و روی تخت دراز کشیدم. نمی دونم که چی شد که خواب رفتم و صبح روز بعد بیدار شدم. پاشدم لباس مرتبی پوشیدم و بسمت هال رفتم. خاله خانم روی مبل کوچک المانندی، جلوی تلویزیون نشسته بود، برنامه ی صبح بخیر ایران را نگاه می کرد. سلام کردم. نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: سلام بروی ماهت، دیشب نزدیک به غروب که خواب رفتی، اومدم برای شام بیدارت کنم. دیدم حیفه، اینقدر قشنگ خوابیده بودی. فهمیدم خیلی خسته ای، برای همین بیدارت نکردم. اما حالا پاشو برو اشپزخونه، صبحونت روی میزه، بخور و بعد زنگ پدرت بزن، چون نیم ساعت پیش زنگ زد، گفت هروقت بیدارشدی زنگش بزنی...  
باشه ای گفتم و بطرف اشپزخونه رفتم....

@roman.royai

صبحانه روی میز چیده شده بود. خامه عسلی، پنیر،  
کره، گردو، شکلات صبحانه، من که عاشق شکلات  
صبحانه ام. اون را برداشتم و خوردم. یک دفعه  
صدای پسری را شنیدم که یا الله میگفت، بطرف  
اتاقم رفتم و شالم را روی سرم انداختم، نگاهی به  
لباسام کردم، تونیک سرمه ای تنم بود و یه شلوار  
نودی... دوباره به اشپز خانه رفتم تا چای بریزم و  
بخورم. که خاله گفت: فرانک جان، عزیزم دوتا چایی  
بریز، چون اقا یاسرم، اینجاست. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
سه تا چای ریختم و با خودم بسمت هال بردم و روی  
میز جلوی مبل گذاشتم، خاله دستت درد نکنه ای  
گفت. همین که سرم را بلند کردم با پسر دیروزی یا  
نوه ی خاله، روبرو شدم. پس اسمش یاسره...  
سلام کردم و روی مبل تکی نشستم...

اوه، يادم اومد، توفروودگاه هم خودش را معرفی کرده بود. از بس استرس داشتم متوجه اسمش نشده بودم. سلام کردم و روی یکی از مبلا نشستم. یاسر گفت:: مادر جان، بامن کاری داشتید. خاله خانم:: اره مادر، فرانک راباید بیری دانشگاه، که به عنوان مهمان، فعلا بره درس بخونه واز درسش عقب نمونه، بعدم یه حرّم بپرش تا با اقا سلام علیک داشته باشه و برای ظهرم بید خونه.

من:: نه خاله جان، مزاحم اقا یاسر نمیشم. من خودم با اژانس میرم..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفت:: نه مادر، فعلا تازه اومدی و تا با اینجا آشنا بشی، یمدت طول میکشه، پس هر وقت بیرون میری، خوب کوچه خیابونها را ببین و اسماشون را توی ذهنت بسپار. تا زودتر مسیر رفتو برگشتت را یاد بگیری....

قرار شد فردا بیاد دنبالم تا بریم کارهای دانشگاهم را انجام بدهیم.  
خاله جان، زنی باخدا و باایمان بود. از صورتش نور می بارید، فقط  
دوست داشتی، نگاهش کنی ولذت ببری، دستم را گرفت و گفت ::  
مادر، عزیزدلم، انسان تو سختیها هست که بزرگ میشه، میدونی  
گلم،

درست وقتی کرم ابریشم  
فکر کرد که زندگیش تموم شده

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

وفشار پيله اش درحال  
خفه کردنش است

پيله گشوده شد  
و شروع به پرواز کرد

سختیهای ما مثل پيله اند، وقتی گشوده شوند، خود بخود راه  
نجاتمان باز می شود. پس همیشه به این فکر کن، شاید دوری از  
پدرو مادرت، یک نوع امتحان الهی است. همیشه صبر داشته باش،  
تا بتونی بهترین تصمیمها را بگیری...

بین گلم:

خداوند بنده هاش را طوری افریده که بهش ایمان داشته باشند. تو او مدی تا بهترین باشی، مادرم همیشه میگفت::

تو آفریده شدی که خدا بهت افتخار کنه. میدونی خدا چطوری بهت افتخار میکنه؟

وقتی توی سخت ترین شرایط هم تلاش میکنی شاد باشی و شادی بیافرینی. وقتی توی بدترین شرایط هم وجدانت نمذاره یه کارهایی رو بکنی که اگه بکنی همزنگ جماعت میشی...

وقتی بدی میکنی ولی تو رد میشی و کاراشونو تکرار نمی کنی...  
خدا تورو واسه شرایط سخت آفریده.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

توی خوبی ها و گل و بلبل ها که همه خوبن..

ومن همیشه، با تمام سختیهایی که کشیدم، بازهم به لطف خدا ایمان دارم و همیشه اورا شکر میکنم و حرفهای مادرم را اویزه ی گوشم کردم ومی کنم.  
تو دختر خوبی هستی، با اینکه اولین بار است می بینمت، البته تو نوزادیت ییار دیدمت، ولی حالا زمین تا آسمان، فرق کردی.

می دونی من چه سختیهایی کشیدم تا به اینجا

که هستم، رسیدم. هرکسی تو زندگیش اتفاقاتی میوفته، که دوست داره، برای دیگران تعریف کند. بلکه از تجاربی که تو این راه بدست آوردیم، دیگران نیز بتوانند استفاده کنند....

گفتم: اه، خاله جان، خب برای منم بگید. خیلی دوست دارم خاطرات شمارا بشنوم.

خاله خانم گفت: باشه عزیزم من که از خدومه، یه گوش مفت می خوام برای شنیدن..

من یه دختری بودم از دیار ترک. ترک اذربایجانی، نه ها، ترک قشقایی مثل خودت، مثل مادر پدرت... مادرم وقتی ازدواج میکنه. صاحب دختری میشه.

مادر شوهرش خیلی اذیتش میکرد. و چون بچش، پسر نشده، توسرش میزد که ای کاش فلانی را برای پسرم گرفته بودم. همش دخترانی که هم دوره

مادرم بودند و ازدواج کردند و بخصوص صاحب

پسر شده بوده باشند. را توسر مادرم میزد. و دل



مادرم زنی زحمت کش بود. گوشفندان را به چرا می برد.  
باشیرشون ماست، کشک، روغن، کره، و... درست میکرد، بعضی  
موقع ها هم در زمان بیکاریش، جاجیم و گلیم می بافت.  
اما مادربزرگم، زندگی را برایش تلخ می کرد. دختری که گفتم، من  
بودم اسمم را گذاشته بود سنا یعنی قد بلند.. اما قدم به اسمم  
نمیومد، اخه نسبت به دختران اونجا کمی قد بلندتر بودم، حدودا  
..168

خلاصه خانمی که شما باشید، بخاطر گوشفندانی که داشتند. با  
عشایرها بودند. وتابستان را کلا دربیابانها سیر میکردند. و هوا که  
سرد می شد به روستا برمی گشتند. مادرم، مرا سه ساله کرده بود  
که پدرم بهش میگفت که پسر می خواهد برای کمک حالش، برای  
ادامه نسلش...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اما نشد که نشد. بیچاره مادرم، شب و روزش فقط اشک می ریخت  
اما اشک و گریه برایش اب و نون نمیشد. شوهرش را داشت از دست  
می دادو کاری از دستش بر نمیومد. چند باری را با پدرم به دکتر در  
شهر رفتند ولی در آخر دکتر اب پاکی را روی دستشون ریخت که  
مادرم یکه زاست....

پدرم، بعد این ماجرا ها، با مادرم سرد شد. کم کم محبت خودش را از مادرم دریغ می کرد. تا اینکه دختری را مادر بزرگم برای پدرم انتخاب کرد و بالاخره ازدواج کردند. اوایل دختره، خوب بود. ولی کم کم با پدرم بخاطر ما بحث می کرد، تا اینکه پدرم، من و مادرم را به شیراز آورد، یک خانه خیلی کوچک اجاره کرد. وگفت ماهانه سری به ما خواهد زد و بهمون پول میده... دوسه ماه اول بد نبود، ولی کم کم، آمدنش و پول ریختنش فراموشش شد. من و مادرم دیگر تنها شده بودیم. مادرم توان دادن اجاره را نداشت. چند باری ا به خانه ی پدر و مادر مادرم رفتیم ولی انها هم زیاد مارا تحویل نمی گرفتند. تا اینکه مادرم در یک شرکت فرش بافی، کار پیدا کرد، و توانست. پولی در آورد و توانستیم، دوباره مستقل بشیم و با هم زندگی کنیم. وقت مدرسه ام شده بود، و من توانستم سه کلاس درس بخونم، چون مادرم بعد چهار سال کار کردن، بیماری سل گرفت. و بخاطر این

51

بیماری و غم زیاد مرا در سن 9 بی مادر کند...  
@roman.royai

سالگی

بعد از مرگ مادر، پدر بدنالم امدو با خود به خانه  
مان برد. در اونجا من شدم کلفت زن بابا،  
ناما دریم تا می توانست ازم کار میکشید.  
پدرم می دیدو فقط سکوت می کرد. راستی،  
نامادریم تو این مدت چند سال، صاحب یک پسر  
ویک دختر شده بود. دختره سه ماهه بود و اسمش  
را گذاشته بودند سیمین وپسره ام اسمش سامیار  
اونم چهار ساله. من هر دوشون را دوست داشتم.  
اتفاقات خوب وبدی افتاد، تا اینکه هرسه بزرگ  
شدیم. حالا من شونزده ساله بودم و برادرم یازده  
ساله و خواهرم پنج ساله... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
خواستگارهای زیادی داشتم. اما پدرم موافقت کرد  
که مرا به یکی از پسره‌های فامیلش. بنام امیر  
حسین امیری، بدهد.....

ایمان دارم ...

که قشنگترین عشق

@roman.royai

نگاه مهربان خداوند به بندگانش است ...

زندگی را به او بسیار ...

و مطمئن باش که تا وقتی که پشتت به خدا گرم است

تمام هراس های دنیا خنده دار است..

امیر حسین، پسر خوبی بود، پسری خوش اخلاق، مهربون، با محبت  
و پر از عشق. اما من ازش می ترسیدم. باهانش احساس آرامش نداشتم.

روزی که او مد خاستگاریم، من در یک اتاق، تنها نشسته بودم.

و بزرگترها بیرون حرف میزدند. خواهرم سیمین بدنبالم امدو گفت::

سنا، مامان پسره می خواد بینتت. داره میاد تو اتاقت.

از جام پاشدم و ایستادم...

مادرامیر حسین وارد اتاق شد. سلام کردم، گفت:: سلام، زود لخت شو،

باید همه جای بدنت را ببینم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:: چرا، برای چی باید جلوی شما لخت

بشم.

گفت:: رسم هست، باید دختر سالم باشه...

موقع ظهر، یاسر با دیزی خوشمزه ای وارد خونه شدو گفت:: سلام. می دونستم، میشنید پای صحبت وناهار یادتون میره. پاشید بیایید تو اشپزخونه، که الان این دیزی خوشمزه، سرد میشه..

@roman.royai

با خاله به اشپز خانه رفتیم و دیزی را خوردیم.

واقعا دیزی بی نظیری بود. بعد از ناهار، یاسر کار داشت و رفت.

کنار خاله جان نشستم و گفتم:: حوصله دارید، ادامه ی خاطرات زندگیتون رابگید یا خسته اید؟ گفت:: نه، خسته که نیستم، اما پای حرف نشستیم نماز یادم رفت. میرم نمازم را بخونم و انشالله تا یه ساعت دیگه، با چای که تو خوشکلم میاری، برات تعریف مکنم..

خاله جان پاشد و رفت تو اتاقش، منم به اشپزخونه رفتمدو ظرفها را که گذاشته بودم عصر بشورم را برداشتم وشستم.

اشپزخونه را تمیز کردم، چای را با هل و دارچین، دم کردم وبه اتاقم رفتم. گوشیم را برداشتم وزنگ به مامان زدم. کمی با مامان صحبت کردم، اما از حرفش تعجب کردم.

گفت:: امیر ارسلان، مرتب به دم درب منزل ما می اید. وباعث سلب آرامششون شده. اما فعلا همه چیز خوبه، وپدرت باهاش صحبت کرده وگفته که یه مدت به خارج رفتی....

بعد این حرف مادر، کمی بفکر رفتم، چرا باید باعث سلب آرامش پدر و مادرم شود. مگه چه ارزشی دارم برایشون...

بعد از صحبت با مامان. گوشی را در اتاق گذاشتم و به سمت هال رفتم.....

همین که رفتم و چای ریختم و وارد هال شدم، خاله جان هم آمد.

کنار هم نشستیم، خاله دستت درد نکنه ای گفت و چای خود را برداشت و کمی از آن را خورد.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

و اینجور دوباره داستان زندگی خود را شروع کرد...

مادر امیر حسین وارد اتاق شد و خواست که مرا لخت ببیند.

شروع کردم به گریه کردن و گفتم: همیشه بگذرید، اخه من روم همیشه، گفت: نه، همیشه. باید بدنت را ببینم، نکنه مشکل

خاصی داری.

گفتم: بخدا نه، پس حداقل بذارید لخت نشم و تکه تکه از

بدنم را بهتون نشان بدم، با هزار بدبختی راضیش کردم و اول

از همه موهام و دندانم و گردنم را تا پشت جناغ سینه ام. این

دفعه یک تکه از لباسام را بالا زدم، قسمتی از رانم را دید.

خلاصه تکه تکه با هزار شرم و حیا بهش نشان دادم. بالا خره

راضی شد و از اتاق بیرون رفت. من که وقتی داشتم بدنم را

بهش نشان می دادم، همین جور اشک می ریختم...

نمیدونم این دیگر چجور رسمی بود. بحدی اعصابم  
خرد شده بود که نمی دونستم چکار کنم. بعد یه  
مدت، خواهرم بسراغم امدو گفت که باید بیرون  
بروم و برای مهمانها چایی ببرم. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
خودم را مرتب کردم، بسمت آشپزخونه که بیرون،  
در گوشه ای از حیاط بود، رفتم. به تعداد افراد  
داخل سالن، چای ریختم و بردم.  
وقتی خواستم تعارف کنم، پدرم اشاره کرد که از  
مردی مسن که گوشه ای از سالن نشسته بود و  
تسبیح در دستش را می شمرد، شروع کنم. چای را  
تعارف کردم، برداشت گذاشت روی زمین، جلوی  
پاش. همین که دو حبه از قند را برداشت گفت: پیر  
بشی دخترم. به ترتیب، همه را چای دادم تا اینکه

همین که به امیر حسین رسیدم، مادرش را کنارش دیدم،  
یک دفعه یادم به اون موضوع افتاد و دستم شروع بلرزیدن  
کرد.

چای را به هردو تعارف کردم، مادرش برداشت، اما تا اومد  
امیرحسین برداره، نمیدونم چی شد که استکان برگشت  
و چای داخلش روی پایش ریخت. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
از جایش جست و هی خود را تکان می داد. مادرش، دست  
خود را بر روی سینه ام کوباند و گفت: دختره ی دست  
و پا چلفتی، عرضه نداری یه چای تعارف کنی، پاشید، پاشید  
بریم، دختری را برای پسرم انتخاب می کنم که با عرضه  
باشد، نه چنین دختری....

همینجور با شوک نگاهش میکردم، هرچی امیرحسین می  
گفت: مادر جان، قربونت برم، طوری نشده که، اتفاقه، تازه  
خودم مقصر بودم.. اما اصلا گوش بحرب نداد که نداد  
بعدم همگی، خونه را ترک کردند....



وای، نمیدونی چیشد؟ وقتی رفتن، انگار زلزله شد.  
پدرم بطرفم حمله ور شد و موهای مرا از روی  
روسری چنگ زد و کشون کشون به انباری برد.  
نمیدونی برمن چه گذشت؟ سه روز توی انباری  
بودم، بعد اینکه مفصل کتکم زد وگفت: تو هم  
ومثل مادرتی، دست و پا چلفتی، بهترین خاستگار  
را از دست دادی؟ خدا بدادت برسه، دعا کن، پسره  
مجبورشون کنه برگردن، وگرنه تا یک ماه دیگه

باید زن علی سیاه بشی. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بعدم مرا کنار انباری جا گذاشت و درو بست  
ورفت.. گاهی بچه ها یته که نون خشک اب زده برام  
میاوردند. ولی من بخاطر کتک هایی که خورده  
بودم و جای ترسناکی که بودم. میلی نداشتم....

ایپم برات بگم، که علی سیاه پسری بود، سبزه وتیره،  
مال بندر بود، پسری کاری وزرنگ بود ولی باهمه ی  
زرنگیش، بخاطر مادر مریضش، دست به قاچاق زدو  
مواد برای این واون جور می کرد. مردم می گفتند،  
خودشم گاه بگاهی می کشید..

خلاصه با این حرف پدر، این سه روز اشک می ریختم.  
روز چهارم بود، که نا مادریم اومد درب راباز کردو  
گفت:: زود برو بالا، حموم برو، بعدشم دستی به سرو  
روت بکش که شب مهمان داریم، وای بحالت، اگر  
امشبم ابرو ریزی کنی...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

شب دور تا دور سالن را مهمان گرفته بود، امیر حسین  
تونسته بود، مادرو پدرش را راضی کنه که دوباره به  
خاستگاریم بیایند.

بعد مراحل چای بردن و اینا، قرارشد که با امیر حسین  
گوشه ای از حیاط صحبت کنیم...

خواهرم نیز در کنار ما در حیات، با خودش بازی می کرد. امیر حسین جلو او مدو نگاهی بصورتتم کردو چی شده؟ چرا صورتت اینجور شده؟ کی زدت؟ صبر کن، کسی را که بهت آسیب رسونده را ادم خواهم کرد. به چه جراتی دست روت بلند کردند. هیچی نگفتم و سرم را بلند کردم، گفتم: همیشه مرا از این خونه ببری؟ همیشه هرچه زودتر کمک کنی؟ نوکریتون را میکنم. از اون شب که چای روی پایتون ریخت تا به امروز من در این زیر زمین بودم با مشت ولگدهای پدرم. خدا می دونه، کار من عمدی نبوده...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

نگاهی بصورتتم کردو گفت: چرا گریه میکنی؟ قول میدم خوشبختت کنم، من خیلی وقته خاطرت را می خوام. فقط کمی دیگر صبر داشته باش...

همین که برگشتیم به سالن، روبه همه کردو گفت:: از این به بعد، سنا همسرمن است. از فردا صبح بدنبال آزمایش و خریدو مراحل کار می رویم، من می خوام هرچه زودتر، مراحل عقد و عروسیمون انجام شود.

با این حرف، همه نگاهمون کردند و گفتند:: ما که از خدا مونه...  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

فردا صبح با هردو خانواده به آزمایش خون و بعدم به بازار رفتیم.

در بازار بعد از خرید آینه و شمعدان، سراغ حلقه، چادر برای عقد، لباس مجلسی، کفش، چمدان، لوازم آرایش، لباس زیر...

ما برای آنها و آنها برای ما... بعد از خرید به یک رستوران رفتیم. امیر حسین در مورد خواهراش و برادرش  
61 و اخلاق پدر و مادرش، کمی صحبت کرد...

امیرحسین، مردی خوش مشرب ومهربان بود. ما باهم ازدواج کردیم، یک ازدواج سنتی، طبقه بالای خانه ی مادرشوهرم، دواتاق داشت، یکی را اتاق خواب ونشیمن واون اتاق را نیمش را اشپزخانه درست کردیم و یک تکه از ان را فرش انداختیم وپشتی قرار دادیم. امیرحسین،، برای اشپزخونه امان، لوله اب برای ظرفشویی کشید. خوب بود. مثل خونه های الان، کابینت اینا نداشتیم، اما خوب بود. اینقدر ذوق وشوق داشتم، برای زندگی در کنار امیر حسین.

شغل امیرحسین معلم بود. **@roman.royai**

شبى که عروسی کردیم، مادر و عمه ی امیر حسین پشت در نشسته بودند ومنتظر، که ببینند ایا دختری سالم وبکر برای پسرشون گرفتند یا نه؟ ولی من چون خیلی بچه بودم وهم مادری نداشتم برایم توضیح بدهد، از ترس واسترس زیاد، همون شب عروسی،،،،

ماهانه شدم.

وقتی با هزار بدبختی وخجالت موضوع رابه امیر حسین گفتم، خندیدو گفت:: این که خجالت ندارد عزیزدلم. این یک امر الهی است.. نگران نباش، برولباست را عوض کن وبا خیال راحت استراحترکن.

مدتی از زندگی من امیرحسین می گذشت. بیشتر وقتها مادرش بالا میومد و بهم سر کوفت میزد که نتوانستم مثل همه ی عروسها، نشونه ی سلامتی داشته باشم. هر روز به یه بهونه بالا میومد و مرا حرص میداد. اما من هرگز به امیرحسین نمیگفتم. اینقدر این مرد خوب بود که دلم نمیومد، وقتی از کار میادو خسته است، بخوام بهش غر بزوم. هر وقت سوالی هم می پرسید.. میگفتم همه چی خوب و عالیست.

همه میگفتند ما عاشق همیم و هرکس ما را میدید، میگفت چقدر بهم می آید..

**@roman.royai**

هر روز وقتی به مدرسه میرفت، ایت الکرسی براش می خوندم و اسفند دود می کردم.. هنوز چند ماهی از زندگی من نگذشته بود، که صبح ها با حالتی بد از خواب پامی شدم. همش استفراغ و گاهی اوقات تب میکردم. یک روز که مادرشوهرم بالا اومدو حال مرا دید. گفت:: خدا یا، این چه گرفتاریه که نصیب ما شده، دختری مریض برای پسرم گرفتم.. اینقدر غر زد که نفهمیدم چطور از استرس زیاد وتب بالا، غش کردم. زنگ به اورژانس میزند و مرا به بیمارستان می برد. حس می کردم کارهاش وحرفاش را. ولی حسی که چشمم را باز کنم نداشتم. به پرستار توی اورژانس میگفتم::  
مرضش چیه؟ واگیردار نباشه!؟ پرستاره خندید وگفت:: نه خانم، ایشون فقط افت قند وفشار دارند وچیز مهمی نیست. الانم بیمارستان، دکتر می بیندش و خیال شما راحت میشه....

بعد از معاینه دکتر و انجام آزمایش، متوجه شدیم باردارم. و بخاطر سن کم و وضعی بدنم به این وضعیت دچار شدم.

هنوز چند ساعتی نگذشته بود، که امیر حسین سراسیمه به بیمارستان آمد. جلوی مادرش بطرفم اومد و بغلم کرد و گفت: عزیز دلم، چی شدی تو؟ من که مردم، وقتی اومدم خونه و همسایه ها گفتند که حالت بد شده و به بیمارستان آوردند. نمیدونی بر من چی گذشت تا به اینجا رسیدم.

مادرش اهنی کرد و گفت: راست گفتند قدیمیا، که اولاد بی چشم ورو است. من اینجا ایستادم و تو انگار مرا نمیبینی، واقعا که.. چه زود فراموش شدیم ما..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

امیر حسین بطرفش چرخید و گفت: ای جونم، مادرم، عمرم، تو که نفسمی.. ببخش که متوجهت نشدم، اخه خیلی ترسیدم از حالو روز سنا.. زودتر اومدم خونه، که بیرمش دکتر، که با نبودتون دلنگران شدم. شما مرا ببخش عزیزم. بعدم بطرف مادرش رفت و پیشانی مادرش را بوسید...

مادرش گفت: پسرم داری بابا میشی، الهی خدا پسری سالم بهت بده که عصای پیریت بشه. نفس مادر..

امیر حسین با خوشحالی نگاهم کرد و گفت: ممنونم. ممنونم ازت، که به زندگیم، با آمدنت شیرینی و با وجود فرزندمون دلگرمی و شادی آوردی..

هر روز مادر شوهرم بالا میومد، هر روز یچی همراه خود می آورد و زورکی به خوردم می داد.. زمان زایمان، تا اومدن مرا به بیمارستان ببرند، همانجا در خانه زاییدم.. فرزند اولم پسر بود. پدر امیر حسین اسمش را امیر علی گذاشت. 64

امیر علی بیشتر، روز بروز شباهتش به پدرش، بیشتر  
میشد. دوسال بعد فرزند دوم دختر بود، دختر شیرین  
و شیرین زبون، اسمش را فاطمه گذاشتیم..

فاطمه هم شش ماهه بود، که اوضاع مملکت، خراب  
شده بود. کسی دیگر جرات نمی کرد به تنهایی از خانه  
بیرون برود. همش صدای فریاد، صدای گلوله، صدای  
ترقه...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

واقعا وحشتناک بود، آن روزها، همه ی خیابونها، روی  
دیوارها عکس دست خونی بر روی دیوارها بود. همه  
حرف از رفتن شاه می زدن و آمدن امامی مهربان...  
امیر حسین، شبانه مارا به مشهد آورد. همین خانه را  
اجاره کرد. گفت: این خونه مال یکی از دوستاشه..  
دوستی صمیمی که از برادر هم بهش نزدیکتر است.  
این خونه شد برای ما، امنیت...



صبح ها امیر حسین صبح زود می رفت و شبها دیر  
وقت بخانه برمیگشت. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گاهی هم چند روز به خانه نمیومد. یک روز با بچه  
هام در حیاط بازی می کردیم که چند تا مامور به  
خونمون اومدن و سراغ امیر حسین را می گرفتند...  
این دفعه آمدن امیر حسین طولانی شده بود. درست  
یادمه، دخترم ده ماهش بود، که زرام خبر آوردند که  
امیر حسینم بدست ساواک کشته شده..

دنیا برام تیره و تار شده بود. وقتی بیاد امیر حسین  
میوفتادم، دیگر حال خودم را نمی فهمیدم. بعد از  
مدتها، فهمیدم که امیر حسین عضو گروهک مخالف  
شاه بوده است. و در نشر اعلامیه و صدای امام با این  
گروهک ها همکاری داشته.. و بالاخره بدست ساواک

یه مدت از این حال واحوال گذشت و هر روز دوست امیرحسین به ما سر میزد، تا اینکه ازم خواست باهاش ازدواج کنم، گفت:: سنا خانم، با من ازدواج کن، بذار فرزندانت، مثل بچه های خودم سایه ی پدر برسرشان باشد. و توی همین خونه زندگی کن. من فقط می خوام اسمت توس شناسنامه ام باشد، تا کسی بعد مرگم، شمارا اواره نکند، اینجا جاتون امن هست. به من اعتماد کنید... وگرنه اگر قبول نکنید، باید برگردید شیراز، بخانه ی مادر شوهرتون... امیر حسین شمارا بدست من سپرده..

نمی دونستم چکار کنم، اینور زندگی با دوتا بچه بدون هیچ درامدی. واز یک طرفم، دوست امیر حسین، زن داشت. بهش

گفتم:: اگر زنت راضی نباشه چی؟ [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفت:: اون بامن، درضمن انها تهرانند. وشما اینجا. من شاید سالی دوبار بتونم بهتون سر بزنم. ولی براتونریول می فرستم و بهتون قول میدم، از همه لحاظ، تامین باشید.. دوست نداشتمی زنم باشی، می تونی همینجور مثل یک دوست. فقط بذار بهم محرم باشیم..

پاشو دخترم نزدیک به غروب است و خسته ای... انشالله مابقی زندگیم را برات تعریف خواهم کرد. الان برو استراحت کن و شامی بخوریم و بخوابیم.. خاله جان رفت وضو گرفت و آماده شد برای خواندن نماز. منم همینجور وبعد ان املت خوشمزه ای درست کردم و درکنار هم خوردیم. و شب بدون هیچ اتفاقی بخواب رفتیم.. فردای آن روز، یاسر اومد بدنالم، اول بدانشگاه رفتیم و کارهای مربوطه را انجام دادم، سپس باهم به حرم اقا امام رضا رفتیم. وقتی گنبد طلایی اقا را دیدم، دلم پر کشید برای خانواده ام. که هر ساله باهم بزیارت می اومدیم. چقدر بهمون خوش می گذشت.

وارد صحن و سرای اقا شدیم. چقدر باشکوه هست، ادم نا خود اگاه، اشکاش جاری میشه، دلش فقط گریه می خواد. یه مدتی را به خواندن زیارتنامه مشغول شدم و به پابوس اقا رفتم. جمعیت، بی داد می کرد، هرکس، به هر طریقی که می توانست، می خواست که دست خودش را به زری اقا برساند....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

همین که سر انگشتانم با زری برخورد کرد، گفتم: اسلام علیک یا اما رضا... اقا میدونید هم اسم بابامید. بابام هم مثل شما قلبی مهربون و رؤوفی دارد. خودتون اقا هوش را داشته باشید. خواهرام، مادرم، اقا هوای اونا هم همینطور.

دلم می خواد تو هر راهی که قدم برمیدارم، خودتون مواظبم باشید که خطا نکنم، سریع خبرم کنید، تا شرمنده ی خدایم نشوم...

اسلام علیک یا علی بن موسی الرضا(ع)...

بعد از دعا و نماز با یاسر بخانه برگشتیم. بوی ابگوشت خاله جان، همه جا را گرفته بود. با نفس عمیقی بورا استشمام کردم و گفتم: سلام بر خاله ی خودم. قربونت برم، چی پختی! چکار کردی، عجب بویی! من خو گرسنم شد.

خاله جان گفت: برو عزیزم، لباسات را بیرون بیار و دست و روت را بشور و بیا که ناهار منم آماده هست.

با عجله به سمت اتاقم رفتم و لباسام را با لباس راحتی عوض کردم و موهام را شانه زدم و دم اسبی بستم و بسمت اشپزخونه به راه افتادم.

با خاله جان، ابگوشت را بر بدن زدیم و چه حالی داد، کیف کردم از عطر و مزه اش، (جای همگی خالی).

بعد از نهار، همه ی ظرفها را جمع کردم و شستم. اشپزخونه را مرتب کردم و با دوتا استکان چای، بطرف هال رفتم ، خاله جان، روی مبل نشسته بود و توی فکر.. کنارش نشستم و چای را بهش تعارف کردم و گفتم: خاله جان، حالا که وقت داریم، همیشه ادامه ی خاطراتتون را برام بگید.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

نگاهم کرد و گفت: حتما، عزیزدلم....

تا اونجا را برات گفتم که دوست امیرحسین که این خانه هم، برای او بود، ازم خواست که به عقدش دربیام..

پسرم الان نزدیک به چهار سالش بود و دخترم شانزده ماهه..

با استخاره ای کت در حرم اقا انجام دادم، خیلی خوب اومد و من هم چون با خدا مشورت کرده بودم، قبول کردم و به عقدش در اومدم.

فردای آن روز، به محضر رفت و مهریه ام را همین خانه قرارداد و سندش را بنامم

زد...

دوست امیر حسین بعد انجام اینکار، مقداری پول بهم دادو کمی هم برای خانه و بچه ها خرید کردو برگشت به تهران..

درست ماهی یبار، برایمان پول می فرستاد و حواسش به ما بود. و کسی را اینجا قرارداده بود، تا اگر احیانا چیزی خواستیم، کاری داشتیم، بتونیم ازش کمک بگیریم. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

یادمه، زمزمه های آمدن امام و رفتن شاه بود. مردم شب و روز بخوابانها می ریختندو شعار می دادند. تو کوچه ها لاستیک اتش می زدندو منتظر ورود رهبر بودند. بالاخره اقا روز دوازده بهمن 1357 به ایران آمدو شاه رفت..

نمیدونی مردم چکار می کردند. همه جا پر از شادی بود. شیرینی می دادند وبهم تبریک می گفتند. اون روز من با بچه ها به حرم اقا رفتم. نمیدونی چطور مردم اشک می ریختند، اشک شادی، زمین را سجده می کردندو خدا را شکر می گفتند.

کم کم، کمیته ای برای مردم به راه افتاد، اسمش کمیته امداد امام خمینی بود. با کمک دوستانی که اینجا پیدا کرده بودم. مشغول بکار شدم. در اونجا فهمیدن که من همطر شهید بودم وفرزندانم، فرزندان شهید...

دیگر دوست امیر حسین، که حالا همسرش بودم، سالی یبار بهمون سر میزد، اونم به مدت یه ساعت. شاید یه چای، خورده نخورده، احوالی می پرسید و میرفت.

سالها گذشت و من بچه هام را بزرگ کردم. هرچی بگم برات، بازم کم گفتم از سختیهایی که کشیدم، از بی کسی، وقتی بچه هام مریض میشدند. خدا را شکر گذشت. بچه هام را عروس، داماد کردم. امیر علیم، صاحب سه پسره بنامهای یاسرو ناصر و سامر.. و دخترم فاطمه هم چهار فرزند دارد، دودختر و دو پسر.. دختراش اسمشون،، نرگس و نرجس، هست. پسرانش،، بیاد پدرش اسم اولی را امیر حسین و دومی را امیر مهدی گذاشته.. انشالله کم کم اینجا میان و باهاشون آشنا میشی..

دخترها فکر کنم حدودا همسن تو باشند، حالا یکی دو سال، کمتر یا بیشتر.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

یاسر پسر امیر علی 27 سالشه و رشتشم برنامه نویس کامپیوتر است...

ناصر و سامر و امیر حسین و امیر مهدی هم هر کدوم تو رشته هایی که دوست دارند، در حال تحصیلند....

با پایان داستان زندگی خاله خانم. گفتم، خاله  
جان می توئم سوالی ازتون بیرسم.

گفت: اره عزیزم، بیرس [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفتم: چرا معروف شدید به خاله خانم، واجازه  
نمیدید کسی شمارا مادر بزرگ وغیره... صدا بزند.

گفت: بچه های توی کوچه همه صدام می زدند

خاله خانم. یبار که همسر جدیدم به دیدنمان

میومد. می فهمه واوهم همیشه خاله خانم صدام

میزد. واین شد که حتی نوه هام، هم خاله خانم

صدام کنند. ومن بخاطر اینکه مدیون این مردم،

قبول کردم که با این اسم معروف بشم، توی درو

همسایه. والان فقط و فقط مرا با این صفت می

شناسند...

داستان زندگی خاله جان، خیلی برام دوست داشتنی بود.  
فهمیدم که چقدر در زندگیش سختی کشیده، حتی اینم را می  
دونستم که تمام این سالها زندگیش، چقدر خلاصه برام تعریف  
کرد که در دو سه برگه پایان رسید.  
از خاله خانم پرسیدم: خاله خانم، نگفتید اسم این مرد شریف  
که بود.

خاله خانم گفت: حالا بگم، تو که نمی شناسی. حداقل بذار  
بمونه، یروزی برات میگم..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفتم: زنده است. هنوز هم بهتون سر می زنه.  
گفت: اره، خدا سایش را بالاسر بچه هاش حفظ کنه.. دعای من  
که همیشه بدرقه ی راهشه...

گفتم: منم از یکی خوشم اومد، اما پدر و مادرم، مرا از این فرد  
دور کردند. نمی دونم چرا؟ ولی گاهی بیادش میفتم.

گفت: چجوری بود این پسر خوش شانس، که همچون تویی را  
می خواسته بدام بیندازد... بعد این حرفش خندید و گفت: پدر و  
مادر دلسوز بچه هاشونند. حتما پدر و مادرت، صلاحت را می  
خواستند....



گفت:: حالا کی بود؟

گفتم:: یه مدت پیش، که دانشگاه بودم، استاد جدیدی

را آوردند، استاد دوتا از درسهای مهم ما بود.. پسری

جوان و زیبا، بنام امیر ارسلان تارخ..

همین که این نام را بردم. خاله خانم از جایش پرید

و گفت:: وای.. بدبخت مادرت چه حالی پیدا کرده وقتی

شنیده...

دخترم این فرد بدرد زندگیت نمی خوره و کار خوبی

کردند که تورا فرستادند اینجا. خدا کنه به عقلش نرسه

که بیاد اینجا بدنالت..  
**@roman.royai**

گفتم:: اخه چرا؟ مگه کیه؟ چرا برام نمیگید که چجور

ادمی هستند؟ برای چی باید ازش پنهون باشم.. کاش

شما برایم می گفتید.

خاله خانم گفت:: دخترم، پدر و مادرت با خون دل

بزرگت کردند. پس اطمینان کن بهشون....

(نمیدونم چرا به حرفاشون عمل نکردم. چقدر پدر و مادرم، خاله خانم، گفتند دوری کنم، ای کاش کرده بودم....)

روز جمعه بود، همه ی خانواده دور هم بودیم، امیر علی با همسر و فرزنداناش. وفاطمه با شوهرش و بچه هاش... دختراش خیلی خوب بودند از همون اول با هم پیمان دوستی بستیم. بیش از اندازه، این خانواده مهربون بودند. واقعا در کنارشان احساس آرامش میکردم. یاسر کنارم امد و گفت: فردا شروع کلاساتون است. پس میام دنبالتون. گفتم: نه، نمی خواد زحمت بکشید.. گفت: چند روز اول، میام می برمتون تا کامل خیابانها را یاد بگیرید..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

نهار که قورمه سبزی بود را خوردیم و تا عصر در کنار یکدیگر خوش بودیم. بعد از ظهرم در حیاط باهم والیبال بازی کردیم. بعد از رفتن مهمانها و سفارش یاسر که فردا منتظرش باشم... به حمام رفتم و لباسهام و چیزهایی را که لازم داشتم، طبق برنامه ای که از دانشگاه گرفته بودم. آماده کردم و سپس خوابیدم، به امید آینده ای دلپذیر و زیبا....

صبح روز بعد، طبق قولی که داده بود، یاسر بدنالم آمد. مانتو شلوار سرمه ای پوشیدم، به همراه مقنعه مشکی و چادر ملی (دانشگاه مشهد ورود با چادر است) کوله ام را برداشتم و دوتا لقمه ی آماده ای که خاله خانم آماده کرده بود را برداشتم و بسمت درب حیاط رفتم. وارد ماشین شدم و سلام کردم. لقمه ی یاسر را بهش دادم. اوهم گرفت و بعد تشکر، حرکت کرد.

در ماشین صدای موسیقی دلنوازی با صدای علی عزیزاده (مستان)،،،، #شک همه میگن پیش من بد تو پس چرا من ندیدم بدی خو مهم نیست چی مگن این ادما

@roman.royai

واسه من خوبی همین بسه خو ارباب دلم بشو هرچی بگی باشه قبول عاشقت می کنم حتی بزور چند باری دیدمت از کوچمون.....

همینجور که اهنگ را گوش میدادیم، گفتم: اقا یاسر. گفت: بله

گفتم: می تونی در مورد تحصیل بچه ها را برام بگی. اخه اینطور که شنیدم یکی از بچه ها تو دانشگاه ماست..

گفت: اره، درست شنیدی..... من که 27ساله، تازه دارم شرکت می زنم و برنامه نویس کامپیوترم.. ناصر، 25سالشه، رشته تحصیلیش شیمی بوده و در آزمایشگاه مشغول بکاره... سامر 23سالشه رشتهش مثل شما تربیت بدنی است. ترم اخره.. و داره با یکی از دوستاش باشگاه میزنه... واما بچه های عمه فاطمه،،، نرگس و امیر حسین دوقلو هستند، هر دو 19ساله. سال اول دانشگاه هستند نرگس پرستاری قبول شد و امیرحسین پزشکی

نرجس و امیر مهدی هم دوقلو هستند 17ساله نرجس سال سوم دبیرستانه و امیر مهدی سال سوم هنرستان ورشته ی مکانیک انتخاب کرده....

باهم حرف زدیم، یادم رفت اسم خیابانها را برات بگم. انشالله میام دنبالت. این دفعه برات توضیح میدهم...

درست روبروی درب دانشگاه نگه داشت. پیاده شدم و سپس بعد از تشکر ازش خداحافظی کردم و بسمت دانشگاه قدم برداشتم....

وارد دانشگاه شدم. ناگهان دلم رفت برای روزی که کنار رویا و سولماز بودم.. بدنبال کلاسم، سالن را میگذشتم، که یکی از پشت سر با داد گفت: فرانک خانم، فرانک خانم برگشتم و نگاهی انداختم، سامر بود، بدو بدو بسمتم اومدو سلام کردو گفت: دنبال چه کلاسی می گردید. گفتم: کلاس اناتومی.

نگاهی انداختو گفت: اه، پس باهم، همکلاسیم، بیایید..

بدنبالش راه افتادم. وارد کلاس شدیم، نگاهی به کلاس انداختم. دوتا صندلی وسط کلاس و چهارتا اخر کلاس خالی بود. روی صندلی وسط کلاس نشستم. سامرهم اومد کنارم روی صندلی نشست و گفت: اینجا، جای من و دوستم است..

اومدم که پاشم. دستش را روی کوله ام قرارداد و گفت: نگفتم که پاشید. دوست دارم به عنوان برادرتون، هروقت کلاس هایمون باهم بود، درکنار هم بشینیم. دوستمم علی اینور من می شیند.

**@roman.royai**

تشکر کردم و نگاه به بغل دستیم افتاد. دختری سربزیر و آرام، که متوجه شدم خجالتیم هست. دستم را بطرفش دراز کردم و گفتم: سلام، من فرانک هستم، فکر کنم دوترم اخر به عنوان مهمان در این دانشگاه باشم. میشه خواهش کنم باهام دوست بشید. دختر نگاهی بهم کردو گفت: سلام، منم خوشحالم از اشناییتون و خوش اومدید. اسمم ریحانه است و ترم اخریم..

بعداز کمی من من. گفت: می تونم یه سوال از شما داشته باشم. گفتم: اره عزیزم بفرمایید. گفت: با اقا سامر اشناییت دارید؟

گفتم: بله عزیزم. فعلا موقتا در خانه ی مامان بزرگشون زندگی می کنم و از دوستان هستنند. نفس عمیقی کشید و گفت: خیالم راحت شد.. بعد یکدفعه دستش را جلوی دهنش گرفت و گفت: وای.... بیخشید حواسم نبود..

خندیدم و گفتم: خیالت راحت.. بعد این حرفم چشمکی بهش زدم و گفتم: مطمئن باش

هواتون را دارم... 😊



دانشگاه خیام در مشهد

دانشگاه در مشهد که سامر  
و فرانک می روند

اون روز دوتا کلاس داشتیم، اولیش باسامرو ریحانه بود ولی دومیش بتنهایی درکلاس گذروندم. دختری در کنارم نشسته بود که اون هم، دوترم داشت واهل مشهد بود. اسمش زهرا بود. فقط درمورد درس وکلاس ازش پرسیدم. بعد اتمام کلاس بسمت درب بیرونی دانشگاه براه افتادم.. نزدیکیهای درب بودم که سامر با دوستاش در مورد زمین ورزشی صحبت می کردند. همین که مرا دید، دستش را تکان دادو بطرفم اومد وگفت:: وایسا، یاسر میاد دنبالمون.. در ضمن داشتیم با بچه ها درمورد زمین «ورزشی شهریور» صحبت می کردیم. می خوامی اسمت را درقسمت خواهران بنویسم برای رشته ی والیبال وهند بال و.... قبول کردم وگفتم، طوری برنامه بذارد که با کلاسام مواجه نشود. وقتی از دانشگاه بیرون اومدیم. یاسر اونسمت خیابان به انتظارمون ایستاده بود. بسمتش رفتیم و سلام کردیم.

درب عقب را باز کردم ونشستم. سامر همین که نشست، روی صندلی جلو خودش را ولو کردو گفت:: اخه برادرمن، اینم ماشینه که تو داری؟ اخه جاش برای من تنگه. لطفا زودتر ماشینت را عوض کن..

یاسر خندیدو گفت:: رو را برم بچه... مگه من سرویس تو ام. گفت:: من و فرانک جان که نداریم.. خب منمگناهم.... بعدم ادای بچه های گریه کون را دراورد... هرسه خندیدیم 😊 بعد یاسر شروع کرد به توضیح دادن در مورد خیابانهایی که منتهی میشود به خانه ی خاله خانم... طریقه ی سوار شدن اتوبوس واحد. و... بعداز آموزشهای لازم.. سامر گفت:: خب

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

آموزشم تموم شد. حالا دیگه نوبت اهنگ است، بعدم ضبط را روشن کرد... اهنگ... صبوری از خواننده «علیرضا هاشمی».....

از فردای آن روز قرار شد، خودم کم کم برای دانشگاه رفتن، تلاش کنم و هر جا که مشکلی پیش اومد بایاسر یا سامر تماس بگیرم.

فردای اون روز، فقط دوساعت اول را کلاس داشتیم و بعد باید به زمین ورزشی میرفتیم.

رفتنا را باکمک اژانس و برگشتنا، کمی با اتوبوس واحد و یک کمی را پیاده روی کردم و مقداری را با تاکسی.... بالاخره به خونه رسیدم. وقتی نگاه به ساعت کردم، درست یک ساعت ونیم توی راه بودم. حسابی خسته شده بودم. وقتی وارد هال شدم، خاله خانم از اشپزخونه بیرون اومد، سلام کردم.. خاله خانم جواب سلامم داد و گفت که بروم دست و رویم را بشورم و برم اشپزخونه برای ناهار..

داشتم لباسهام را عوض می کردم که گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم و دیدم که مامانه، وصل کردم و باهم صحبت کردیم. گفت:: شاید با پدرم چند روزی را به مشهد بیایند. گفت پدرم و خودش دلتنگم هستند.. اینقدر خوشحال شدم که وقتی وارد اشپزخونه شدم گفتم:: خاله جان، بابا و مامان دارن میان مشهد..

خاله خانم با تعجب نگاهم کرد و گفت:: پدرت و مادرت... نگفتن چطور شده که میایند؟ گفتم:: نه. فقط مادرم گفت که دلشون تنگ شده و تو چند روز آینده برای یکی دوروز به مشهد میایند...

خاله خانم دیگه حرفی نزد.. غدامون را خوردیم و منم خاله جان را راهی اتاقش کردم تا استراحت کنه و خودم ظرفها را شستم و اشپزخونه را مرتب کردم، چای را دم کردم و بسمت اتاقم رفتم تا کمی از درس های فردام را مرور کنم....

پدر و مادرم بعد از تلفنی که اونروز کردند. دوروز بعدش آمدند..  
من در حال جارو کردن حیاط بودم که صدای در را شنیدم و  
متعاقبا باز شدن ان، سرک کشیدم تا بینم کیه؟ که پدرم را  
چمدان بدست و مادرم بدنبالش وارد حیاط شدند. با خوشحالی  
لی بطرفشون رفتم و اول باباحاجی را و سپس مامان را  
بوسیدم. بعد باهم وارد هال شدیم. با صدای بلند خاله خانم را  
صدا زدم. خاله خانم از اشپزخونه بیرون اومدو بطرف  
پدر و مادرم رفت وبا انها خوش و بش کرد. سپس به انها تعارف  
کرد تا روی مبل بشینند. من هم بطرف اشپزخانه رفتم و چای  
ریختم و به همراه شکلاتهای مشهدی و پولکی وقتند بسمت هال  
برده و روی میز گذاشتم. کنار مامان نشستم و در مورد خودش  
و خواهرام سوال پرسیدم. خدارا شکر همگی خوب و سالم بودند.  
پدرم از خاله خانم، احوالش را پرسید و سپس گفت: تو این  
مدتی که من اینجا بودم، مشکلی پیش نیومده. که خاله خانم  
گفت: بحمد الله همه چی خوبه و جای هیچ نگرانی نیست...



بعد اینکه کمی نشستند، پدر به خاله خانم گفت: که خسته است و احتیاج به استراحت دارد. خاله خانم از جایش پاشد، بدنبالش مادرو پدرم نیز برخاستند و بطرف اتاقی که خاله خانم براشون در نظر گرفته بود رفتند. من هم استکانها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. آنها راشستم و بعد از مرتب کردن به اتاقم رفتم تا کمی درسهام را مرور کنم...

**@roman.royai**

دوروز از آمدن پدرم می گذشت، مادرم با خاله خانم خیلی صمیمی بود، باهم بیرون می رفتند، خرید می کردند، زیارت می رفتند، خلاصه باهم خوب بودند. تا اینکه مادرم از پدرم خواست که او را به حرم ببرد. پدرم از منم خواست که آماده بشم و همراهیشون کنم.

رفتم توی اتاقم، مانتو شلواری پوشیدم و شالم را سرکردم و چادر ملیم را با خود برداشتم. همین که بیرون اومدم، متوجه شدم موبایلم را برنداشتم. دوباره به اتاق برگشتم و موبایلم را از شارژ دراوردم و بطرف درب اتاق رفتم که صدای پیچ پیچی را شنیدم. کمی لای در را باز کردم. پدرم بود که با خاله خانم صحبت می کرد: سنا، مرا ببخش که توی این چند سال نتونستم همسر خوبی برات باشم. من امانت دار خوبی نبودم. تورا توی این شهر ول کردم به امان خدا.. هرچند خدا بهتر از همه است. و خودش مواظبت می کرد ازتون....

حالا هم که فرانک، نمی خوام سرنوشتش مثر تو بشه. مرا ببخش. روزی هزار بار به خدا میگم، اگر من تورا عقد نمی کردم، شاید ازدواج می کردی و همسری داشتی. نه اینکه تک و تنها زندگی کنی.. خودت می دونی که چقدر دوست دارم و بهت احترام می گذارم... با این حرف بیرون اومدم و مقابلشون ایستادم. اول خاله خانم متوجهم شد، گفت: فرانک. پدرم نگاهم کرد و گفت: فرانک، بابا، برات توضیح می دهم....

نگاهش کردم و گفتم: بابا حاجی، چی رابرام توضیح میدی؟ مامان میدونه، هوو براش اوردی؟ می دونه و مرا بخانه اش فرستاده، تازه شوهرش را برمی داره، میاره اینجا...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

نگاهی به خاله خانم کردم و گفتم: شما که می گفتید، نمی شناسمش.. من که از خودشم بهتر میشناسم... پدرمن، حاج بابام، زن دیگری داره و از همه پنهون می کنه... وای... دستام را روی سرم گذاشتم و با حالتی شرمگین و ناراحت بسمت اتاقم رفتم. پدرم در همون حین گفت: صبر کن جوابشم رابگیر.. اره زنده. اما شناسنامه ای. من حتی انگشتشم لمس نکردم. مادرتم خبر داره.. امانت دوستم، رفیقم بود. بهش قول داده بودم ازشون محافظت کنم. ولی تو این دوسه سال اخیر، نتونستم بهشون سر بزnm و با تلفن جویای حالشون میشدم..

همینجور که گریه می کردم وارد اتاق مامان اینا شدم.  
روی تخت نشسته بود و فکر می کرد، همین که گفتم::  
مامان، جواب داد:: جان مامان، چرا گریه می کنی، قربونت  
برم؟ چیز مهمی نیست. پدرت حتی بدون اجازه من، پا  
اینجا نمی گذاشت. فقط سرپرستیشون را برعهده گرفته  
بود. گریه نکن خوشکلم.. بطرفم اومدو بغلم کرد وبعدم  
باهم بسمت هال رفتیم وروی مبل نشستیم. پدرم گفت::  
فرانک، بابا جان، از این موضوع فقط تو خبر داری. دوست  
ندارم کسی از این موضوع با خبر بشه. باشه بابا جان....  
گفتم:: چرا؟ شما که میگرد باهم رابطه ای ندارید. پس چرا  
دوست ندارید کسی بفهمه؟ گفت:: برای من که مهم نیست.



فقط خاله خانم دوست ندارد کسی بدونه... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بابا حاجی ومامان وخاله خانم به حرم رفتند و من در  
خانه ماندم. نهار مرغ بار گذاشتم وبعدم یکی از جزوه  
های درسیم را اوردم و شروع بخواندن کردم..

@roman.royai

هرچقدر بیشتر به خدا تکیه کنیم

بیشتر میفهمیم که خدا تنها

چیزی که قابل تکیه ست  

بالاخره، پدر و مادر هم مثل همه ی مسافرا، یروز باید برمی گشتند. واون  
ها هم بعد سه روز، تصمیم به برگشت گرفتند. خیلی ناراحت بودم. می  
دونستم که دلتنگشان خواهم شد.

نزدیک به امتحانات پایان ترم بود. وتوی فوجه قرار داشتیم. روز و شب  
مشغول درس خواندن بودم. بچه ها هم گاهی، بهمون سر میزدند. یبارهم  
با دعوت اقا امیر علی، بخانه شان رفتیم. واقعا ادمهای خونگرمی بودند.  
سامر با یکی شریک شده بود و باشگاهش آماده ی افتتاح. ازممن خواست  
تا مدتی که مشهد زندگی می کنم، به باشگاه بروم ومربی بانوان بشم.  
نزدیکیهای برگشت به خانه بودیم که نرجس ونرگس وامیر حسین وامیر  
مهدی هم آمدند. با بچه ها به پارک ملت رفتیم.. قرار شد که اقا امیر علی  
خاله خانم را به خانه ببرد..

حسابی توی پارک بازی کردیم و خوش گذروندیم. ساعت نزدیک نیمه  
شب بود، که قصد برگشت کردیم. وارد پارکینگ که شدیم، همین که  
خواستیم سوار ماشین بشیم، کسی مرا با اسم، صدا زد: فرانک، فرانک...  
تو اینجا...

بسرعت به عقب برگشتم، امیر ارسلان بود که دست  
در دست دختری بود. با تعجب مارا نگاه می کرد.  
یک دفعه گفت: چرا خودم به عقم نرسید که  
بیاوردت پیش خاله خانم،، بعد این حرف دست  
کشید تو موهایش و گفت: خوشحالم که دوباره  
میبینمت، و بلافاصله دست دختره را ول کرد. سرم  
را برگردوندم و به بچه ها گفتم: بریم. من این اقارا  
نمی شناسم، بچه ها با این حرف من، دست از نگاه  
کردن برداشتن و بسمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.  
وقتی دم خونه پیاده شدم. یاسرو سامر نیز پیاده  
شدند. سامر گفت: فرانک خانم، اگر دیدید بازهم  
مزاحمتون شد، سریع باهامون تماس بگیرید. سری  
تکون دادم و بعد از تشکر وارد خانه شدم...

چند روزی از اون ماجرا می گذشت و من همذبه  
فراموشی سپرده بودم. فردا صبح، شروع اولین  
امتحانم بود. وارد دانشگاه شدم، به سالن امتحانات  
رفتم. امتحانم را بخوبی دادم و قصد بیرون اومدن از  
دانشگاه را داشتم که سامر را دیدم، بطرفم اومد و  
گفت: امتحان چطور بود؟ خوب دادی؟ گفتم: آره  
خوب بود.. داری میری خونه؟ گفتم: نه. من هنوز به  
امتحان دیگه دارم.... ازش خداحافظی کردم و از  
دانشگاه بیرون اومدم. امیر ارسلان تکیه برماشین،  
منتظر بود. بطرفم اومد و گفت: فرانک، عزیزم، بیا  
خودم می رسونمت. توی راه هم باهم حرف می زنیم.  
سری تکان دادم و تاکسی که داشت، نزدیک میشد را  
متوجه خودم کردم. همین که ایستاد بطرفش رفتم  
و سوار شدم. در حین سوار شدن گفتم: برو، و دیگر

صبور باش 😍

هم حکمت را میفهمی

هم قسمت را میچشی، و هم 😍

معجزه را میبینی ...

@roman.royai

فقط کافیست صبر کنی تا بزرگی و عظمت خدا را بهتر ببینی 😍

حتی اگر در بدترین و سخت ترین مرحله زندگی ات باشی خداوند هیچوقت رهایت نمیکند .

با خدا باش پادشاهی کن 😍

بی خدا باش هر چه خواهی کن....

همیشه با خودم میگفتم، من دختری صبور و پرقدرتم.. و هیچی نمی تونه مرا از پا درآورد.  
تا آخرین امتحانم، امیر ارسلان را ندیدم. بخيال اینکه مرا رها کرده، کمی ناراحت بودم و با خودم می گفتم چه زود با یک کلمه حرف رهام کرد..  
تعطیلیا تموم شدو ترم اخر آغاز..

با ورود به کلاس، زمزمه های اینکه استاد جدید اومده و اینقدر خوشتیپه و.... برسر زبانها بود. تا اینکه با ورود امیر ارسلان به کلاس، با تعجب نگاهش می کردم. اصلا یادم رفت که مثل مابقی دانشجویها، به احترام استاد پاشم.  
خودش را معرفی کرد و گفت:: بخاطر مشکلی که برای استادمون پیش اومده. این ترم را در خدمتمونه...

واز بچه ها در مورد درس، سوالاتی کرد و سپس شروع به درس دادن کرد...

چند روزی بدین منوال گذشت ومرتب امیرارسلان در برگشت بخانه، ازم می خواست که همراهیش کنم. تا اینکه....

باور کنید روزی میرسد

به تمام این روزهایی که اینگونه با غصه خوردن و اشک ریختن گذرانده اید میخندید...  
مشکل ما این است که کمی در غصه هایمان  
بی طاقت هستیم...

تا کمی غصه بر دلمان مینشیند

گویی دنیا بر سر ما خراب شده است

زمین و زمان را بهم میریزیم

بخدا که اگر کمی طاقت و صبر داشته باشیم

روزهایی برای ما میرسد که تمام گذشته تلخمان جبران شود...

قشنگترین اتفاق دنیا حکمت خدا است

اگر فقط ذره ای به حکمت خدا ایمان داشته باشیم، دلهایمان آرامش بیشتری خواهند داشت



[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

هرچی حرف می زد، بهش توجهی نمیکردم و راه خود را ادامه می دادم. تا اینکه حرفی زد که  
مرا به قعقعرای حقارت برد. حقارتی که من براشون ارزش نداشتم و حرفهای مهم زندگی را، از  
من مخفی میکردند..

گفت: فرانک، می دونستی، مادرت که اینقدر دوستش میداری، مادرت نیست. فقط تورا بزرگ  
کرده.. می دونستی بابا حاجیت... تا اومد ادامه بده، بسمتش چرخیدم و گفتم: دروغه، محاله،  
مادرم، پاره تن من، مادرم نباشه.. دیه چه دروغهایی سرهم کردی؟ بگو یالله زود باش... برای  
چی دنبالم افتادی؟ چرا هر جا میرم تو هستی؟

می خوای بدونی جواب سوالاتت را، پس بیا و همراه شو. تا ببرمت، پیش کسی که بتونه  
جواب سوالاتت را بده. با من بیا، مطمئن باش پشیمون نمیشی...

دست بالا کردم و تاکسی گرفتم، همین که خواستم سوار بشم، گفتم: باید فکر کنم. خودم خبرت  
می کنم. خواهش میکنم اینقدر دنبال من نیفت..



همین که وارد خونه شدم، بطرف اتاقم رفتم و لباسام را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم، بدون هیچ فکری به مادرم زنگ زدم. همین که گوشی را برداشت.

@roman.royai

\_:: الو، فرانک، مامان جان

\_:: تو مامانم نیستی؟ اره.. همینجور اشک میریختم و گریه می کردم.

\_:: چی می گی مادری،، قربونت برم گریه میکنی، چی شده فدات بشم؟

\_:: چرا میگن مادرم نیستی؟ چی کردید که باید فراری باشم..... گوشی راقطع کردم.

با حالی خراب و دلی گرفته، بطرف حموم رفتم، همینجور با لباسای خونگی که بتن

داشتم، زیر دوش ایستادم و اشک ریختم..

نمی دونم چقدر گذشت، حالم بهتر شده بود، لباسام را داخل سبد حموم ریختم، خودم

را ابکش کردم و حوله ام را که در رختکن حمام بود، بتن کردم و بطرف اتاقم رفتم..

خودم را خشک کردم و لباسام را پوشیدم. گوشیم داشت زنگ می خورد، مامان بود.

گوشی را برداشتم و گفتم:: سلام مامان جان

گفت:: سلام عزیزدلم، بهتری عمرم. چت بود گلم؟ من که مردم وقتی صدای گریت را

شنیدم... اینا چه حرفهایی بود که زدی؟ چی شده خوشکلم؟

گفتم:: هیچی! مامان جان چیز مهمی نبود، کمی عصبی بودم. بدل نگیر.. شما خوبید؟

باباجاجی، ابجیا همه خوبید؟

گفت:: خوبیم عزیزدلم، تو که خوب باشی، ما هم خوبیم.

منم می خواستم زنگت بزوم، بگم شاید باید برگردی. اخه امیر ارسلان یه مدتی

نیست و خبری ازش نیست. بابات گفت اگر تا یه مدت دیگه خبری ازش نشد، برت می

گردونیم خونه....

با خودم گفتم معلومه، وقتی اینجاست، چجوری باید اونجا باشه....(کاش به مادرم

گفته بودم اینجاست، کاش....)



چندروز از این موضوع می گذشت، درسهایم خیلی سنگین  
وسخت بود. کمتر پهلوی خاله خانم می نشستم، بیشتر سعی  
می کردم توی اتاقم باشم و درس بخونم. صدای زنگ گوشیم،  
حواسم را از درس دور کرد. نگاهی به گوشیم کردم و دیدم  
ناشناس است. همین که جواب دادم، صدای ارسال داخل  
گوشی پیچید: سلام، عزیزم، فرانک جان، چند روز باید  
منتظرت باشم. می دونی چند ساله به انتظارت نشستم. بسه  
دوری، بسه، خواهش میکنم بیا و اژن دوری را تموم کن.  
با تعجب حرفهایش را گوش می دادم. دوباره صدام زد: فرانک،  
فرانک، چرا جوابم را نمیدی؟  
گفتم: سلام، شماره مرا از کجا آوردی؟ مگه نگفتم خودم خبرت  
می کنم.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفت: مثل اینکه استاد هستم و همه برای داشتن من هرکاری  
می کنند. ولی من برای داشتن ی نفر هرکاری می کنم. بعدهم با  
حرف خود خندید. 😊

گفتم: چرا مرا از دست تو فراری می دهند؟ چرا وقتی اسمت  
را می شنوند، رنگ برنگ میشن و پیریشون.. حداقل تو بگو چرا؟

دوستش دارم!  
بزرگیش را، سکوتش و عظمتش را  
ابهتت را، تنهاییش را، حکمتش و صبرش را، و بودنش عادتت است مثل نفس  
کشیدن...

خدا را میگویم!!

عشق رازی است که تنها با خدا باید گفت  
اوست از پدر پناه دهنده تر و از مادر مهربانتر  
اوست از هر کسی تواناتر  
من کارم را به خدا سپرده  
چون او هرگز بنده اش را ناامید نمیکند

خدا

@roman.royai

برای بنده اش کافیست 🌹🌷🙏

\_:: می خواهی بدونی چرا؟ پس بیا بیرون، میام دنبالت ، میریم یجایی  
میشینیم و من برات همه چیز را تعریف میکنم. بعد از شنیدن حرفام، دوست  
داشتی بمون در کنارم. نخواستیم، میرم و دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم..  
قبول!؛

گفتم:: قبول. مردهست و قولش...

گفت:: باشه، ساعت پنج بعد از ظهر سر کوچکتون منتظرم.... بای

بعداینکه باهاش خدا حافظی کردم، شروع کردم به ادامه ی درسم....

بعداز ظهر، ساعت چهار پاشدم، یه دوش گرفتم واماده شدم، موبایلم را برداشتم واز اتاق بیرون رفتم. توی حال خاله خانم نشسته بود وچای می خورد. تا مرادید گفت:: کجا عزیزدلم. گفتم:: با اجازه تون میرم، یک کتاب بگیرم، برای درسمه ولازم دارم. زود برمی گردم.

گفت:: می خوای زنگ بزنی یاسر بیاد، بیردت.. نری گم بشی مادر.

خندیدم وگفتم:: نه خاله جان، قبلا اقا یاسر، یادم داده، کتابخونه و جاهایی که مورد نیازم میشه.. میرم که زودم برگردم، چیزی نمی خواهید بیرون.

گفت:: نه مادر، مواظب خودت باش وزود م برگرد. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

باشه ای گفتم ونگاهی به موبایلم انداختم، هنوز پنج دقیقه مانده بود به پنج..

کفشم را پوشیدم وبسمت درب حیاط رفتم، پا به کوچه گذاشتم و اطرافم،

نگاهی انداختم. ماشینش را دیدم برام چراغی داد تا متوجهش بشم.. حرکت

کردم بسمت ماشین، درب جلور از داخل باز کردو گفت:: زود سوار شو.

سوار شدم وسلام کردم. خیلی معذب بودم، جلوی ماشینش. تکیه به در داده

بودم..

نگاهی بهم کردو گفت:: دختر حاجی، اینقدر معذب بودن نداره. می خوای نگه

دارم بری عقب بشینی.

گفتم:: نه، ممنون. لطفا هرچه زودتر یجا برید تا حرفتون را بزنید، چون من

باید زود برگردم....

اوه، حالا چه عجله ايه؟ اما چشم، فقط بخاطر تو... بعدم  
ضبط ماشين را روشن كرد..» اهنگ  
می خوام اروم بشم از عبدالمالکی  
بیاو ببین عوض شدم برات باهام حرف بزن تا از دلت  
دراد

من دوباره دست به ساز، فکر کنم دلتنگتم باز  
قلب من پیدا نکرد هرچی می گشت  
انگاری دست تویه نصف دیگش

من چقدر دارم نیاز، حس کنم تو رابطه ام باهات  
می خوام اروم بشم اروم بشم اروم بشم  
نذار اینجوری بی تو، بی سروسامان بشم  
می خوام از تو ودلت دریارم هرچی غمه  
باید برگردونم هر جور شده تورا پیشم  
می خوام بارون بشم. بارون بشم

می خوام روشیشه پشت پنجرت مهمون بشم....

@roman.royai

وقتی حضرت یوسف می خواهد از دست زلیخا فرار کند می گوید: «رَبِّ السَّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونِي إِلَيْهِ» [یوسف] گفت پروردگارا! زندان برای من دوست داشتنی تر است از آنچه مرا به آن می خوانند.»

🔥 خدا گفت، اگر می گفتم نجاتم بده و زندان را نمی خواستی، ما تو را زندان نمی انداختیم. ولی چون خودت سخت گرفتی و گفتم زندان بروم، ما هم زندان را برایت در نظر گرفتیم. یعنی تو نگاهت به ما این بود.

خدا می گوید هر کس به ما هر طور نگاه کند، ما همانطور با او رفتار می کنیم.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

ومن هم شاید، اگر خودم را بخدا سپرده بودم و ازش کمک می خواستم. هیچ وقت، بجایی نمیرسیدم که شیطان در وجودم رخنه کند و نتوانم از این منجلابی که درست شده، دریام.. ولی بازم دیر نیست، شاید اگر کمی بیشتر هوای خودم را داشته باشم و بتوانم گذشته را همچون دستمال بدور بریزم و آینده را بچسبم، شاید بتوانم بهتر از دیروز، لحظه ای بسازم که برام آینده ای روشن بسازم، خدا..... خدا.... من فقط امیدم توی، بهت ایمان دارم، کمک کن.... 🙏🥲

کنار خیابان ایستاد. نگاهی به اطراف انداختم. «کافی شاپ گرند زا»

وارد کافی شاپ شدیم. آرام و آرامش بخش بود، با صدای

موزیک لایتی که پخش میشد. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

پشت میز دونفره ای که کنار پنجره بود واز آنجا می تونستیم

بیرون رایبینیم، نشستیم، همون موقع یکی از پیش خدمتها

بسمتون امد و سفارشها را گرفت ورفت. گفتم: منتظرم، اما...

اما قول بده، دروغ نگی و مرا بازی ندی.. قول بده!

با تعجب نگاهم کرد وگفت: مگه من به تو، تا به حال دروغی

گفتم.. باشه قول میدم، فقط شاید کامل نگم اما مطمئن باش،

اون هایی را که برات میگم راست هست. بهت قول می دهم..

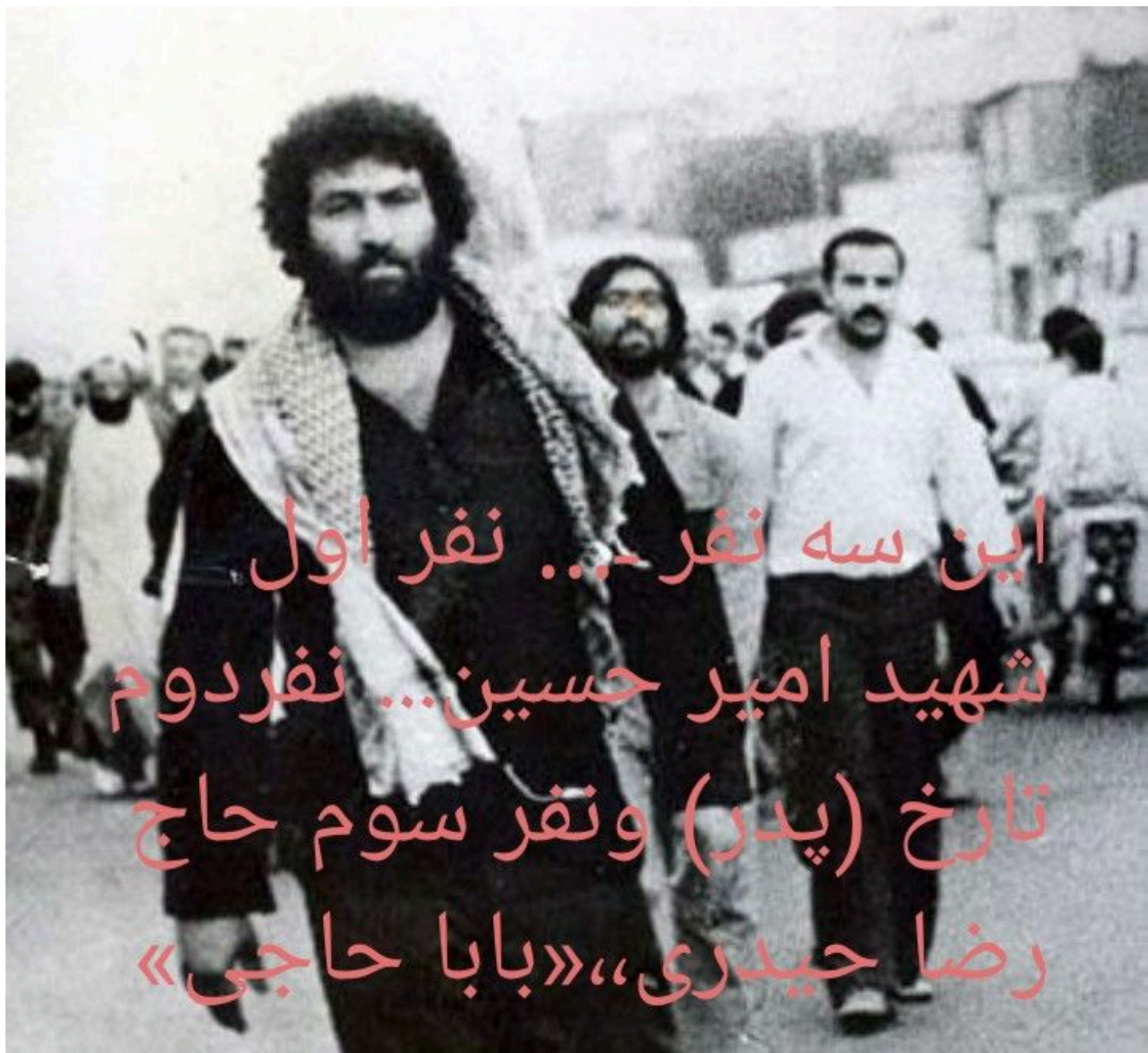
بعد این حرفش، پیش خدمت، سفارشات ما را روی میز گذاشت،

من بستنی سفارش دادم و او قهوه...

کمی از قهوه اش را خورد و اینجور شروع کرد:

همین طور که شاید بدونی: پدر من و پدرتو و اقا امیرحسین

باهم دوست گرمابه، گلستان بودند..



این سه نفر... نفر اول  
شهید امیر حسین... نفر دوم  
تارخ (پدر) و نفر سوم حاج  
رضا حیدری، «بابا حاجی»



این عکس را ببین، نفر جلویی. اقا امیرحسین.. بعدی پدرم ایرج و آخری پدرتو حاج رضا...

@roman.royai

عکس را گرفتم و نگاهی انداختم، وای چقدر بابا جوون بوده.. وای امیرحسین چه هیکلی داشته، همین بوده که سنا جان می گفت می ترسیده ازش 😊😂

امیر ارسلان با تعجب نگاهم کردو گفت:: توی این عکس چیز خنده داری است؟ گفتم:: هان، نه.. یادی چی افتادم. خب بی خیال، بگو، دیر میشه، زود باید برم..

\_:: باشه، باشه.. خلاصه. دوستهای خیلی خوبی بودند. پدرتو و پدرمن عاشق یه دختر میشن، به اسم پریوش... اما او به هردو نه میگه و با فردی بنام کیومرث ازدواج میکنه. کیومرث یکی از دوستهای امیرحسین بود. پسری بود لات و خوشگذرون. ولی مثل امیرحسین هیکلی.. گاهی با هم کشتی می گرفتند.

نگاهش کردم و گفتم:: اینارا حدودا بابا برام تعریف کرده بود.  
\_:: صبر داشته باش، چقدر عجولی...

پدرت اینم را گفته بود که پریوش صاحب پسری میشه بنام کیوان.. (اینو دیگه نمی دونستی) 😊

از خنده اش تعجب کردم و گفتم:: واه، اینا به من چه؟  
گفت:: حالا کم کم میرسیم وصلش به شما... 😊

از حالت صحبت کردن امیر ارسلان، یجوری شدم. می دونستم  
از حرفاش، چیزی بیرون می آید که اصلا باب طبع من نیست.  
اما با همه ی اینها، گوش سپردم به حرفهایش...

پسرش شانزده یا هفده ساله بود، که در یکی از دعواهای  
خیابانی کیومرث جان خود را از دست داد.

صدای انقلاب میومدو بعضی از مردم، به خیابانها می ریختند.

تو این بین، این سه دوست هم، هوایی شدند و به این گروه

پیوستند، ماجراهایی بوجود اومد، که الان وقت تعریفش

نیست. فقط برات بگم که تنها کسی که شهید شد از این سه تا،

اقا امیرحسین بود...

هنوز تازه انقلاب شده بود و مردم حال و هوای دیگری داشتند.

که پدرت با اینکه زن و سه دختر داشت. با پریوش ازدواج

کرد،،،  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفتم: نه، نه،،، اشتباه میکنی، پدر من زنش را دوست داشت.

هرگز اینکار را نمی کنه. تهمته..

گفت: نه، دروغ نیست. بعد دو سال با اینکه پسر پریوش تا

۱۸ساله شده بود. پریوش باردار شد....



موقع وزن حمل، دخترش که بدنیا میاد، از دنیا میره..

اره اون دختر تو بودی،،،،  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

از جایم با سرعت پاشدم، که صدلی با صدای بدی، روی زمین افتاد. با وحشت دست روی دهانم گذاشتم و گفتم::

بسه، بسه.. ادامه نده... من باور نمی کنم. اینها همش

دروغه... و بعدم با سرعت از کافیشاپ بیرون اومدم.

کنار خیابان دستم را بالا کردم و تا کسی گرفتم و گفتم::

اقا حرم...

اصلا حال خودم را نمی فهمیدم، بدنم بدجور می لرزید.

همینجور اشک می ریختم، هرکس نگاهم میکرد، فکر

می کرد، عزیزی را از دست دادم. مرتب صدای زنگ

گوشیم میومد.

نزدیک بحرم ایستاد. پولش را حساب کردم و با دلی زار

بسمت حرم قدم برداشتم.



یادمه، یجا خوندم وقتی می خوام وارد حرم بشی.  
باید دعا اجازه ورود به حرم را بخونی. اگر اقا  
اجازه ی ورود دادن، وارد شو.

دعا را پیدا کردم ربرویش ایستادم وبا حالی زار  
خواندم. همان جاگوشه ای پیدا کردم ونشستم  
وهمین طور که اشک می ریختم، نگاه به گنبد  
طلایی اقا انداختم. گفتم: اقا، یعنی چی؟ یعنی من  
فرزند مادرم نبودم. من بچه ی هووش بودم و  
اینجور با دل و جون بزرگم کردی. وای چه کشیده  
مادرم.. اینور سنا یا خاله خانم، اینور پریوش...  
وای... بابا چکار کردی؟ با دل این زن.. الهی بمیرم که  
اینقدر مادرم مظلومه...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

باید فردا زنگ امیر ارسلان بزنم. ببینم چه برسر  
برادرم اومده.. باید پیداش کنم...



99

فراموش نکن که :

انسان مانند رودخانه است؛  
هر چه عمیق تر باشد آرامتر است.

انسان بزرگ بر خود سخت می گیرد  
و انسان کوچک بر دیگران.  
انسان قوی از خودش محافظت میکند،  
و انسان قوی تر از دیگران.

@roman.royai

و قطعاً این قدرت را فقط میتوان در پناه پروردگار داشت.  
هرکس که به او نزدیک تر است، قدرتمندتر است،  
آرامتر و متواضع تر است.

و تابش نور او را میتوان در تمامی جوانب زندگی اش دید...

ومن این را دیر فهمیدم. دیر پناه بردم بخودش.. برآستی که هیچکس مانند، پروردگار بزرگ جهانیان  
نیست،،،

یه ساعتی را در حرم بودم و رفتم خانه.. خاله خانم بایاسر و ناصر در حال حرف زدن بودن که من وارد شدم  
و گفتم:: سلام، همه نگاهم کردندو خاله گفت:: تو نمی تونی یه زنگ بزنی؟ مردیم از نگرانی! بازم الهی شکر  
که سالمی..

بعدم بطرفم اومد و بغلم کرد. فهمیدم که خیلی نگرانش کردم. گفتم:: معذرت می خوام که دیر اومدم، اصلا  
حواسم نبود که بهتون زنگ بزنم. اخه وقتی کتاب گیر نیوردم به حرم رفتم، برای همین دیر شد.. خاله خانم  
گفت:: حالا خو، خدارا شکر بخیر گذشته، برو لباست را عوض کن و بیا که بچه ها خیلی وقته منتظرتند.

سریع رفتم اتاقم لباسام را عوض کردم و با یک تونیک وشلوار وشالی که روی سرم انداختم وبه هال  
برگشتم. یاسر گفت:: چه کتابی می خواستی؟ بگو برم برات بخرم. سامر گفت:: واہ اگر کتاب درسی هست،  
خب میگفتی، من میاوردم برات.

گفتم:: اره، کتاب درسی بود، نمی خواستم مزاحمت بشم حالا اخر کار، اسم کتاب را میگم...



100

شام را باخاله خانم و سه پسر به رستوران رفتیم. بعد از آن ما را تاخونه رسوندند و خودشون رفتن. و دیگر در مورد کتاب، حرفی نشد.

فردا صبح کلاس داشتم، در دانشگاه، طبق معمول، نکته

برداری می کردم از صحبت‌های استادام.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

همین که کلاس تمام شد، وارد حیاط دانشگاه شدم و با امیر ارسلان تماس گرفتم، هنوز زنگ اول به پایان نرسیده بود که گوشی را جواب داد. سلام کردم و ازش خواستم، همدیگر را ببینیم.

قبول کرد و گفت بیرون در خیابان، منتظرش باشم.

کنار خیابان ایستاده بودم، که او آمد. سوار ماشین شدم و بهش گفتم: لطف کن، بازم بریم کافیشاپ و بقیه ماجرا را برام بگو. سرش را تکان داد و گفت: با اون حال دیروزت، بهتر نیست دیگر حرفی نشنوی..

گفتم: نه، آخرش که چی؟ باید بدونم، من باید از همه چی خبر داشته باشم. حتی اگر ناراحت بشم...

وارد همون کافی شاپ دیروزی شدیم، ایندفعه منم  
قهوه سفارش دادم. گفت:: حاضری؟ گفتم:: اره بگو.  
من منتظرم..

گفت:: به شرط انکه، دوباره وسط صحبتهام، پانسی  
بری؟ قبول...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفتم باشه واون این طور شروع کرد::

من قبل تو دنیا اومده بودم و فکر چهار پنج سالی  
ازت بزرگتر باشم. خیلی میومدم خونتون.

خانوادت، خیلی بهم محبت می کردندومنم

دوستشون داشتم. تا اینکه تو اومدی. با ورودت،

همه ی توجه ها مال تو شد. منم خیلی بهت وابسته

شده بودم، مرتب تو بغلم بودی. همش مواظبت 100

بودم، کسی اذیتت نکنه.. من شده بود شونزده هفده

ساله وتوهم یازده، دوازده ساله، دقیق نمی دونم 

دقیق یادم نیست. اون روز قرار بود طبق همیشه، به خانه ی شما پیام. چون مادرم پرستار بود و بیشتر روزها خونه نبود. وقتی مادرم مرا رسوند خونتون، هرچی زنگ زدیم کسی در رابرویمون باز نکرد. یکی از همسایه ها، که معروف بود به فضول محله،، گفت:: آقای حیدری اینا شبانه، اثاث کشی کردن و رفتن...

مادرم با تعجب نگاهم کرد و گفت:: چرا بدون خدا حافظی. یعنی چی شده؟ بعدم دستم را گرفت و اونروز مرا هم به محل کارش برد... و درست نزدیک به شش هفت ساله که خبری ازتون نداشتیم...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

با پایان رسیدن حرفش، گفتم:: برادرم کجاست؟ گفت:: والاه چی بگم؟ اخه برادرت نمی خواد بینتت. حتی بهم گفته، نشونه ای ازش بهت ندم.. با تعجب گفتم:: اخه چرا؟ مگه من چکارش دارم.. خب دوست دارم بدونم برادرم کیه؟؟ گفت:: صبر داشته باش.. من باهاش صحبت می کنم اگر قبول کرد، باشه....